مقامات حمیدی تمام
و اخلاق السلطنه

این کتاب مقامات
حمیدی است
خط ...
محض یادگاری قلمی گردید

مقامات حمیدی تمام و اخلاق السلطنة

این کتاب مقامات حمیدی است

۱- مقامات حمیدی ۲- اخلاق السلطنة

رب يسر ولا تعسر

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی شرفنا بالعلم الراسخ وعرفنا بالدین الناسخ وحملنا
حقائق الاحکام وعلمنا دقائق الحلال والحرام ومیزنا من طبقات الانعام
وخصصنا بمزایا الانعام الذی نشاء فی الهواء من السحاب امواجا و
ابدع فی السماء من الشهب افواجا وانزل من المعصرات ماء ثجاجا دار
الافلاک بتدبیره وساق الاملاک بتقدیره له الفضل والافضال
والقدرة والکمال لا اله الا هو الکبیر المتعال نشهد به لا عن الارتیاب
ونؤمن به لا عن الاضطراب ونتوکل علیه فی حسبیته وذهاب ایمان
من اعترف بذنوبه وایقان من اقترف بعیوبه ونشهد ان محمدا خیر العباد
وسید البشر فی البلاد وصاحب القضیب واللسان الخطیب فی راکب البراق

الممراج

المعراج الشاق الذی انقذنا من تیه الحیرة بمصابیح جبینه و
فتح لنا ابواب المناهج بیمینه وعلمنا دقائق شرعه ودینه صلی الله بمفاتیح
علیه وعلی امته الذاهبین فی سبیل الله والمهاجرین والانصار
فی ذات الله وسلم تسلیما کثیرا کثیرا سپاس خداوندی را که بهار ارواح را
بوجود وصل وبیرایه اشباح ما را بسجود وصل در پوشانید ودر ما حلقه زنار کوه را
کشید و رقم بندگی کرد جان بر نهاد وما تنها و به ضعیفی و خلعت ایمان در بر ما فکند
منتی بود دل ما را با نور شمع معرفت آشنائی داد و در طباق هداق ابکال هر رتبت
روشنائی نهاد و درود تمام انبیاء و سید اصفیاء رادلیل راه و شفیع گناه ما کرد تا شارع شریعت
با شود و زنگ ضلالت از آینه طبیعت ما زدود و درود و تحیت بروی و بر اصحاب وی
باد و رضوان و مغفرت بروی و بر احباب وی بمنه وفضله اما بعد چون از برکت این
اصول رحلتی ظاهر و ترتیب این فصول را بر هانی باهر بود جلوه این عروس را شهوتی
بی پایان و تحریج این کوس را تهتی در میان خنده این برق با طراب و فرحی بود و
فروش این رعد با لعبی و ترحی قطعه مرد باید که با سر مقصد خویش میکشاید بعقل
میبندد و رفتن بی مراد نستاند کفشی برگزاف نپسندد از باشد که با وه گریکند
برق باشد که خیره میخندد سخن از عیر کنعانی و حکم لقمانی جابند با رها شیه اوراق

روزنگار بپاید و از رواج سحر از او بپا سازد و اشباح متفکر باید و بپا رباید **قطعه** در سخن
عندلیب باید بود • در فصاحت خطیب باید بود • سخنهای دلربای غریب
غریب باید بود • به نصابی که زهر باشد • عالمی را نصیب باید بود • بهر دلخستگان
گوشه خاک • همچو عیسی طبیب باید بود • تموج تهییج بحر زاخر در آخر جمادی الآخر
سنه احدی و خمسین و خمسمائة بود و وقتی که جرم آفتاب روز افزون از جرم زحل عالم
گردون منافت و صورت ماه تابان از چرخ گردان از گوشه قبضه کمان نطاق
یسکرد و سحاب سنجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین می بارید و کام چمن با درختی و جبال
سمن مخارید و رش نسیم عنبر بیز در باغ بسید بر آنچه گل سید از کلیم اثری نمانده
و عندلیب خوش آواز با هزار دستان در برابر گل منبر و شید از گل خوشبوی خرم
حوضهای چرخ مرمر در جوشش زمرد بود و بساط نوبت بهمن چون دست بهمن مهد
در جنبش و وقتی این اتفاق افتاد که آینه طبع باکار از نظاره دل روزگار زنگار اندوده بود
منقلب و هر متقلب سر جنگ و نگارش انیس هنوز بر فراش جهل بود و نفس خوا
در مصاف و جدال جمل نفس با ارز مرادی دمی به لب رسید و دقایق کتب
روز به سنگ شید از کتب نفیس انیس و جلیس وحدت ساخته بیشه با فلک دوار
شطرنج محابا و نرد مدارا باخته می آمد تا وقتی بحسن اتفاق در نشر و طی آن اوراق مقامات

بدیع همدانی

بدیع همدانی و ابوالقاسم حریری رسیدم و آن دو درج غرر و دو برج درر بدیدم
با خود گفتم که صد هزار رحمت بر نقشی باد که از نفایس او چندین نفایس یادگار ماند
و چندین عرایس در کنار روزگار نشاند **شعر** فقلت سقی الله اذ واحهم کانّه
الی شخصهم بالموفقات من جبره • واصل وما غاب من ذکره حاضر
در اثناء این تمنا و جستجو افزود هر آنکه امثال امرا و رجال حین فرض و فرض
عین بود و انقیاد حکم او بر ذمت من فرض و دین که این هر دو مقامه سابق و لاحق
که بعبارت تازی بلغت حجازی ساخته و پرداخته شده است اگرچه برین هر دو
مزید نیست اما عوام عجم را مفید نه اگر مشک و عود این بخور عنبر شدی دماغ عقل
از رشک شمامه معطر گشتی و اگر این کاس مستی شه کانی گشتی عقد او منسج گوهر کان
اندی چه اگر هر یک در فصاحت کامل است و در بلاغت جامع اما هر دو را زینت
ترکیب از حروف تازی است و جمله او حلوای او طرف مجازی اهل عجم اگر آن
نکات غریب لذیذ اند و فارسیان از آن لذات عجیب بی نصیب نه بلجاج
گر خبر آن چون نیاید و سهم را از زبان بعبارت تا زبان کمتر نماید **رباعی** بایا
تو از غم کهن باید گفت • لا تفعل و افعل نکند خندان تو • چون با عجمی کن کن
باید گفت • پس بضرورة این اقتراح صورت این الواح پیش آیت نهاد و این فعل عقل

لهجه بزبان او سخن باید گفت با عجم

مفتاح ابیات کشا دمعول دران تلفیق و عنان بر توفیق یزدان است و عادت اوست در
ترتیب و تهذیب این مقالت بر مدد آسمانها امید چنان است که صورت تیسیر از منهج صواب
تیسیر آید و حکم تقدیر بر وفق اندیشه و تدبیر زاید انشاء الله **قطعه** بحل و عقد کلام در کند اگر
عقل بعون ایزد دانا بدبخت و دایهٔ فضل هر آنچه کلک تصرف بدو رسد بکنم از آنچه
دست تکلف در او رود بکنم چه دیده ام که دنیا خانه عیب جویان و آشیانه غیبت
است عیبها بوده بجویند و غیبها شنوده بگویند همه عالم ناقد انجش و صراف اعمش اند
که هنر خود کم کرده بر زن دیگران بهجو نیند و خود نایافته از دن دیگران می طلبند
بشبها ریک حسن یا بیک در دیده و یاران دیده و بر روز روشن کوه معایب خود نادیده
رباعی در شب ره روی پره باریک ترا ز موی چون روز نهی بر در خود در راه نه بهی
چون بر در خود چشم تو بر کوه نیفتد در چشم کسان شاید اگر کاه نه بینی در نظر
اوفق مهر کن اوثق است که در میدان این شیوه است خود تازم و بر بساط
این تمهید نرد خود بازم و در جملهٔ این تصنیف سرمایه خود سازم الا الاصح علی احد
بر سبیل شهادت نه بر وجه افادت جمله این ابیات که رفیق این راه است لعقد
کم از ده باشد که عروس را به پیرایه همسایه یک شب بیش نتوان آراست و از آن یک
دو روز به سؤال و جواب و در یوزه نتوان پیراست ابا آیه خود بر آن

سرمایه

۴

سرمایهٔ عبارت نخواه از دیگران در این اصل و فصل تازی با پارسی بیامیختم و غرر غرر
با درر دری از گوش سخن در آویختم تا خوانندگان بدانند که در آستین مصوری گنجت
دو در حالت فقوری نه و بالله العون والتوفیق فی هذا الجمع والتفریق
وهو حسبنا ونعم الرفیق **المقامة الاولى** حکایت کرد مرا دوستی
که در حضر جلیس و همدم بود و در سفر انیس و اهم غم که وقتی از اوقات بحکم محرکات
نوائب و معقبات مصائب در عرصات بقاع عزم انتجاع کردم و از زوال الالباب
آثار و اخبار غرائب استماع نمودم عیش عهد جوانی طراوتی داشت و طیش عهد کودکی
حلاوتی عذار از نیم پری در پرده قمری بود و عارض از عوارض انقلاب در حجاب
مشک ناب متواری در چنین حالتی بوسیلت جنون التی ناگاه چنین اتفاق افتاد
بنهاد و از عزم جزم چنین اتفاق نزاد **شعر** فهلت اعد دو اسری فی ان
شئتم فلا فانی داعی اللیل والنجم فلا عصای سفر بر دوش حضر نثار کردم
و شاخ وصل را برکام وصلی اختیار نمودم و استعداد زاد در حله و رحله استعداد و قصد
قافله تقدمی که عشق سایق او بود و اندیشه که حرکت لایق او در نشیب و فراز عراق
و حجاز بسر بردم و منازل شوق بپای اشتیاق میسپردم آرام رجوع حرام بود لاجرم
مسکن و نه طلب مقام کردم چنان که شاعر گوید **قطعه** با ماه هم منازل با جرم هم کلام

گاه ابر بسم شارب و گاه باد بسم خرام، گه روی بسوی خلخ و گه روی بسوی مصر، گه خواب گه
به یثرب و گه آب خور بشام، گیتی دهم نقل مقتضی شدت مرا شراب و گردون دهم
بسفره محنت مرا طعام، گاه چون سکندر در مساحت خاک ظلمات و گاه چون خضر
در طلب آب حیات، وقتی به بطحا و یثرب و گاهی به بیداء مغرب سرفتم و سکنتم
بگشتم هر روز بدیگر ره و هر شب بدیگر رای هر لحظه بدیگر منزل و هر دم بدیگر جای
صیدی در حبایل شست آید یا گوشه دامن کرمی بدست قصد خود این آیت چون خط
معما مشکل بود و این بغیت چون اسم بی مسمّا بی حاصل چون کیمیا امکان نداشت
و چون عنقا مکان نه. قطعه: فقلت لقلبي والجنون فنون • تسلّ فقد الادلاج
جنون • وخل المطايا لا تبرح بالسير جهما فان لها يات المحراك سكون • تا
بعد از آنکه شربتهای شدائد چشیدم و ضربتهای مکائد کشیدم خائف بشهر طائف
رسیدم هم از گرد راه قصد جامع کردم در روی میدان مجامع آوردم که از ادات غربت
یکانیست که در هر تربت که قدم نهی آغاز از مساجد و بدایت از معابد باید کرد تا برکات
آن تقرب در حرکات بپاید از دایره بسیط بنقطه وسیط دار کرانه میان آمدم در مقصوره
معموره جمعی دیدم رسیدم که این جمع زر بهر خست و این اجتماع بسخن کیست گفتند
عربی است محتاز از بلاد حجاز که چون آدم عالم اسماست و چون عالم صاحب زبان

فصیح

فصیح و بیان ملیح سخن میگوید و خلق را از راه وعظ کن و مکن میفرماید و گاه بزبان اهل
حله ثنا میگوید و گاه بلغات اهل کله نوای منزند نادره دهر است و اعجوبه شهر این
اجتماع بسبب وی است و این طبقات بفضل و ادب وی قدم بقدم بر
تعجیل بر داشتم و صفی چند بگذاشتم جمعی دیدم سوخته و آتشی برافروخته چشمها
گریان و دلها بریان فیض وعظ بدین جای رسیده بود و مد سخن بدین منتهی
کشیده روی باهل غربت آورده که ای زمره غربا و ای فرقه ادبای
طالبان آیین عزت و ای ساکنان این تربت شما را مقالتی گویم که شنوده
نیست و حالتی نمایم که بوده نیست و دلیل با شما رهایی که بیهوده نیست فاستمعوا
يا رفقة المسلمين فاني لكم ناصح امين پس روی بحجازیان کرد و گفت یا
فتيان العرب وخلصان الادب وابناء السيف والقلم واخوان
الجود والكرم واهل العمل والعلم هو الذي حلاكم بالحلم الراجح
وأكرمكم بالعلم الناجح ان الدهر قد فسد وان السوق قد كسد
والكرام قد خلت عراصها ودمت البنين ملاصها وانقطعت
جوائزها واستبعدت جنائزها ديارهم خالية وعظامهم بالية
ورسومهم قد عفت ونجومهم قد انطفت وما بقي منهم مطعم

باقی

ولا طاعن ولا ثاذب ولا ظاعن ولا مجيب ولا داع ولا موقد ولا
مناع فإني الكرام الصيد من آل هاشم فلا هاشم ولا لحم نقوا أيادي الحمد
أيدا لبلاد فبددوا وفرقهم ريب البلاد فتفرقوا أفلاذ وغنم يا
معشر الكرام ولا أمنتم فلقد كنا والله كما كنتم ناعم البال حسن
الأحوال لنا في النادي نغاء وفي الوادي دغاء في المهلكات اقحام
وفي المعرك اقدام وفي المكارم جفان دايره وعن المحارم اجفان غايره
حتى عطل الدهر وغلب وسلب منا ما سلب وانعكس الحال تواتلت
المحال فارحموا صبايا بين يديكم قائما ومناجيا لنا بحكم راجيا
وورائي كباد جايعه وخلفي بنات ضايعه فرحم الله امرأ بسط
كف النوال وزين صف الرجال وحل عني عقد هذا العقال ضحى ابد
بالمكافات على املى عني وادله في المجازات على غصن طري ملاوا
تقطعوا عن اعتياض الاحسان املا فان الله لا يضيع من احسن
عملا پس روی از طوایف بر طایف کرداند و سلسله سخن بجنبانید و کفت ای ابن الادهم
دقادعان زنا دوکرم دارد با بخوت و مردت و سطر ان ابوت و بنوت بدان خدی
که آفتاب منور زمین سقف بدور بکرداند و از لب طاهر نبات تا خضر رو باید که دنیا رای

کذشتی له

کذشتی است و طعام او سرمایه کذاشتی جستجوی او بکفتکوی او کر انکند و رنک و بوی
او به تک و بوی او نیز زد حلال او را با رشمار زر بایست و حرام او را نار برار
در رک و پا کاسه او با دجشت خس نباشد و کاسه او با رحمت بکس نبود کر است
نفس همت عصامی و همت نظامی و بهمت حاتمی و نخوت طاهی و کفی فایض و کرمی
فضفاض که دام مروت بتو زد و شمع فتوت بفروزد و ابناء عهد و اطفال جهد را
چون سحاب ربیعی کرم طبیعی بیاموزد و پس از انکه خلق رحمت دهد بر این غرب رحمت کند
پس این دو جمع مفرد ندیر عمره کرد و روی بهر دو زمره آورد و کفت ای ارباب البضاعت
و اصحاب صناعت و رفقه بلاغت و براعت و طایفه سنت جماعت سپاس خداوند را که
اکر بصورت خلاف اشباح است اما معنی ایتلاف ارواح است اکر لفظ هر تباین ملاذات باطن
اتحاد و عقاید است حمع کنیم میان شما جمع کردن ظروف مر طعام را و بهم آوردن حروف
مر کلام را به نسبت کاغذ و کلک جمله را در رشته در یک سلک و یک قطعه از نظم کلام
مع العظم در همتان بیوندم و بر همتان بندم چنانکه بلخی با کرخی و مروزی با غزی و رازی
با حجازی و ران میران هم سنک آید و بران معیار هم رنک شعر تملقات
الفیاخة یا ایها النیام تا که هوای باده و تا که حدیث جام فالرمح حین تجنس
القرن فی اهتزاز و الليث حين يفرس الصيد في ابتسام سکندر ایکه

انها بدست، سکر بد انکه نیست را کارها بکام، فالنجم حین لاح قد اسود بالدجی

فالبدر حین تکتم قد اعتم بالظلام، عارض چه نرکست مدام از دو کف نه کاند

با که کس نکند تیر با مدام، فالشیب قد تبلج والصبح قد بدا یا قوم قد نصحتکم

الیوم والسلام پس چون برسید جوانان از تو رمیده کردیم نصیحت و رفتیم والسلام پس

ترتیب نظم بکداشت و دست بر دعا بر داشت چون از ان قوم قوت الیوم یافت راه طلب

بر تافت و چون بشتافت بسیار بر اثر او بدویدم در گرد وی نرسیدم و بتعجب

در جست و جوی او بودم و در تک و پوی او بغم بودم و از وی اثری ندیدم

و خبری نشنودم معلوم من نشد که پای او از حرکت کجا کشید و با رکرکت کجا نهاد

تا گردش زمانه دارد ز دون پرورچه کرد گیتی چه ساخت بر وی گردون پرورچه کرد

تا چرخ ناجهد بیفسون از وچه خواست تا بخت نامیز مجنون پرورچه کرد

المقامة الثانیة و تعرف بالجندیة حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت بود

و صاحب سلوت که وقتی از اوقات بحوادث ضروری از مسکن مالوف دور می جستم

و از کاخ اصلی بر شاخ وصلی نشستم زاد و سلب بر ناقه طلب نهادم و در حریم عالم داغ

بر حلقه اجتماع در دادم علایق و عوایق آفات از خود دور کردم و دل از

راحت و سر راحت نفور شعر و قلت لصاحبی حث المطایا، فان الصبح

مبتسم الثنایا، و لا تنظرها اذا اغاثت صبحا، بما یلد النوی بعد العشایا

و وسد بالدلیل اذا انعشی، فدع ذکر الوسادة والحشایا، فاما

امنیات فرص الامانی، و اما ادبرت غصص المنایا، چون در طالع وقت

نگاه کردم و روی عزیمت براه آوردم و با یاران یکدل ندای رزم و سهام اتفاق رانده

بشت پای بر پای ایشان دل کشم چه از خطرات ده و نه یندیده نه یکدم از دادنه، در گرمای

دهر ایستاده اند اندیشه کردی کن کنون که استاده اند لاجرم در حضرت تنیت عیش

خرم و خوش، چه در بلا دخراسان چه در سواد حبش، چه تنت راه افت در حجت مقام

مسکن تو، چه روح را بگذاری میان جوع و عطش، چه خبر از انکه در این رشته نقد عرصه گیتی

چه بست دیده نقاد تستلاو خوش، چو روزگار در احداث شد رت کردت، چه

بو د زره اگه بود نقش کعبتین د و شش، چه خاک و آب زمین می نیاشدت دم ساز، چه باد

بگذر و بستر ما زر آتش، پس بر و فق این احوال از نوازل اهوال بر کریم در حلیه طلب

براد ادهم شب در آویختم و بساط هامون بنوشتم و از آب جیحون بگذشتم با دل رنجور روی

بتحمند نهادم و این ندا در یاران در دادم شعر اذا اخذلتک امال

بطیبة، فادد کها بالخفاف المطیة، چون در آن دیار روزی چند بماندم

در خلوت از بهر سلوت این ابیات بر خود خواندم بیت اذا لم تکن خطیة الاولاد

اوطان؛ ولیس بکان وادیها بکان؛ اشرفها و بعینها عنکم بدلا؛ دارا
بدارٍ واخوانا باخوانٍ؛ تلقی بکل بلادٍ ان حللت بها؛ اهلا باهلٍ
وجیرانا بجیرانِ؛ قطعه باش گر تهی زاد و بوم خود چه غمی؛ ایر خانه عطلت شور کم
هوسی؛ که در زمین غریبی و در سرای کسان؛ پدید که دو بر مرد ناکسی و کسی
که بد رفیق حریفی نماند از عالم؛ بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی؛ پس چون قلب را
سکینه و قالب را طمانینه پدید آمد روزی از غایت شوق در آن اوراق می گشتم
و صحیفه از آن اوراق تقدیم احداق می نوشتم تا برسیدم بجایی که خلقی بسیار
دیدم پیری و جوانی بر طرف دکانی ایستاده و از دو جانب جدال در پیوسته هر یک در
جواب در محاورت و محاورت گرم شده و جوان با پیر در مباحثت و مناظرت
از در گشته و هر دو در مناقشه و مجادله بمناقضه و منافیه سخن می کشند و با لاس نفس دراز
در آمی می نهند پیر گفت ای جوان پیران را حرمت دار تا مرا [illegible] بیابی
و با بزرگان ادب [illegible] تا دولت زندگانی یابی با پیران بنشین که با پیران [illegible] کردی
و با پیران بنشین که [illegible] حال نوی هر که بر پیران نه بخشاید بپیری نرسد و هر که پیران را
حرمت ندارد به پیری نرسد قطعه ز جان و دیده و دل خاکپای پیران باش
اگر بخواهی همچون سپهر پیر شوی؛ بر آنکه که بود زیر دست نیکو زی؛ اگر تو باید تا

برهزار

۸

از زوات [illegible] پیری از لسه در تو
اگرچه [illegible] کبه [illegible]

بر هزار پیر بتوی؛ ما ز ظفر زاران که پیر پیری شد؛ که گرت سهل بود ابحو ادبیر شوی؛
پس جوان سر بر آورد و گفت ای پیر شحاذ و ای قلاب استاد و ای همه زبان تهی
گوش باش و چون همه گفتی سخنی خواهیم شنیدن ما هذا التصادم و ما هذا
المعاذیر اما سمعت اذا حللت البلاد و ضلت البلاد [illegible] که پیری
موجب تقدیم نیست و عین بزرگ سبب تعظیم نه پیری نه دیباچه عذارست و جوانی نور دیده
عذار با حسن پیری نشان روز زوالست و سواد جوانی عنوان شب جمال صباح پیری
معاد زندگانیست و رواج جوانی معاد [illegible] پیری پیرایه ایست که تقدم [illegible]
و بلبله کافوری پیری قطر مجرمان سلوت است و مشک جوانی عطر مجرمان خلوت ابلیس در
ایام جوانی مقبول حضرت بود و در زمان پیری مخذول حضرت گشت آدم با فرزند
بدایت [illegible] مسجود شد اگر پیری علت احترام بودی موسی چهار روزه دست
در محاسن فرعون چهارصد ساله نزدی و اگر بزرگی ترتیب رفع درجات بودی عیسی دو روزه
بر تخت نبوت یحیی و زکریا ننشستی و آتیناه الحکم صبیا از پیرایه پیری تا [illegible] شکوفه
سپید موی را اسکی نیست و از سرمایه جوانی گل سرخ روی را [illegible] که نشنیده
از کار [illegible] حنظه و شعیر [illegible] باید و ندانسته که خر پیر جز علف خوش [illegible]
اگنده خویش بر نداده اگرچه روز پیری غایت زندگانیست اما هزار روزه زیر [illegible]

[illegible] در [illegible] داده و جوانی [illegible]
در ازدیاد

۲ و چون لعبه نهایت رسید [illegible]
[illegible]

یکی جوانانست **قطعه** روز پیری اگرچه پر نورست * چون شب مظلم
جوانانیست * خرد در ایوان خود بگاه شباب * راحت و عیش و زندگانی نیست *
در بهای دو دم ز عهد شباب * دُرّ بحری و لعل کانی نیست * اگر بزرگتر را
برخوردار تصحیح بودی و قاعده این سخن صحیح بودی نوح ع از محمد ص فاضلتر بودی
و لقمان حکیم از آدم گزیده تر آمدی معلوم است که این باب مسدود است و این
اصل مردود زیرا که تفضیل را شاید در آدمی علم و فرهنگ است و حلیه که لایق فرا
زید در مرد خرد و سنگ **قطعه** مرد باید بقرب علم بلند * مرد باید بغز عقل رفیع *
بنود جز بعلم مرد شریف * نبود جز بجهل مرد وضیع * چون تجلی بعلم دارد مرد *
خواه کو پیر باش و خواه رضیع * پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و مناظره
از فرزدق بجریر آمد گفت ای جوان گزاف گوی لا تهجو بها الشباب د
وتی و الصبح صبی وان لقی النبی * ای جوان از سر کودکی نه از روی
ذکا بیهوده چند گفتی و در رشته گوهر فروشان بعرّه چند سفتی کنون بیا تا سخن
از عالم حقیقت گوئیم و از کوی طریقت از میدان لاف و گزاف باز آوان انصاف
و انصاف بوئیم الکبیر کبیر جمال پیری آنچه ترجیح و تفضیل است و خیال جوان همین
خلاعت و تعطیل هر گز با جمال پیری خیال عیب در نگنجد و هر گز با خیانت جوانی امانت

روده خانه

روده خانه است نیاید قال النبی ص الشباب شعبة من الجنون جوانی نیز
شعبه ایست از دو شعبه شیطانی و شباب شعبه از دیوانگی است و قطعه از بیگانگی صباح
پیری شعله دار شارع دین است و هادی عالم ثبات و بعضی چنانکه گفته اند اذا
غلب المشیب علی الشباب هدینا الی خفیات الصواب فاهلا
بالمشیب فان فیه مزاولته الخلاعة والتصابی و ما ساد الفتی
الا اذا ما تخلصه البیاض عن الخضاب نزدیک زمره علما و فرقه
فضلاء درست و صحیح است که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام ترجیح است لی ردی
بی کرد و بس بر گوشه از آن هنگامه و بر طرفه از آن مقاله تفکر مقالات و تحیر
آن حالت بودم گفت ای جوان متعزز وای ناقد میز چه گوئی میان شب غاسق
و صبح صادق فرقی هست یا نه عقل داند که قدار سپید ماه را بر گیسوی شب سیاه
چه مزیت و میان شهاد و قتاب و شیب و شباب چه نوبت تفاوت میان نهند
در دم با مهرست و تباین میان ترک و زنگ ظاهر اگر کافوری با خاک تیره آمیزش
دارد دور باشد آمیزش با عقلا برخ هر یک دانند و نرخ هر یک شناسند
که از آن خرواری بدرمی و از این سنگی بدیناری است همه دی بستان نوروز طلبند
و همه شب روان راه روز جویند هر که دست در دامن روا جی زد بانید است هم

صباحی بود بجبین مبارک سپیده دم ارتیاحی تو ندانسته که زین شباب فضاعتی
فرجاه است وشین شیب سرمایه و پیرایه نجات لی گفت ای جوان بشنو و یاد گیر
و این قطعه را مؤدب و استاد کبر قطعه اسمع نداءً فخذ نی ملیحٍ و منطقی
حول ولسنی فصیح * واستمع الشباب اذا ما دعی بلفظه فیها نداءٌ
صریح * وادرك الشیب فخذ نصحه فانما الشیب نذیرٌ نصیح * وعلة
الشیب اذا ما اعتری اعیت ولو کان المداوی المسیح * لا تحسب
الشیب صموتا الذی بعد الذی فی عارضیکم یصیح * و داوها
ظ بالغد وقبل الردی * فاحذر الادواء سیف قبیح * پس چون
دلهاشان جدال بجوشیدند و از بستان فواید بسیار استفاده نوشیدند خواستند
بجوانشد وخود را چون طاوس فتنه زنند و بر زده سه بار استند بساط مکالمه
در نوشتند و پیر و جوان هر دو بر گذشتند چون بر مضمون حال رسیدم و از
کمون مقال برسیدم گفتند این هر دو اگرچه بوقت مخاصمت تیغ و تیر بودند گاه
مسالمت پدر و پسر بودند فقلت والله ما هما الا الشمس الضحی و بدر الظلم
ومن شبه اباه فما ظلم بعد از آن بر اثر قدم ایشان بسیاری شتافتم خبر کردی نیافتم
بیت معلوم من نشد که بر ایشان جهان چه کرد * در حق هر دو تن فلك اندر زمان چه کرد *

باای

با این جوان و پیر در اثناء کرو فر * گردون بشغلهٔ طبع خرف تا کجا چه کرد المقامة
الثالثة حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود و جان در متابعت او
که وقتی از اوقات که شب جوانی مظلم و غاسق بود و درخت کودکی رایع و باسق
و باحین عیش تازه و راحات روح بحد و اندازه باغ جوانی تر و تازه و از
فیلسوف سن در جهان آوازه بود خواستم که باقصات بلاد گذری کنم و اجتیاز را
اختیار سفری پیش گیرم با یاران یکتا و اخوان صفا مشورتی کردم هر یک سفری را
تعیین و غرضی را تحسین کردند یکی گفت سفر تجارت سفری مبارک و میمون است
و حرکتی محمود و موزون احوال دنیا مرتب شود و مرد در روی مجرب و مهذب
گردد و صید منال از وی شست آید و مال حلال از وی بدست دیگری گفت حج
باید کرد و اندیشهٔ مهم دین باید خورد که در مسلمانی رکنی از ارکان است و پایهٔ از پایهای
ایمان اداء فرض است مبرم و قضای قرضی محکم دیگری گفت که این کار زهاد و
عباد است سفر جوانان سفر جهاد خاصه اکنون که صبح اسلام شام شده
و نفیر غزو عام شده زدم را خرق افتاده و سد مسلمانی را ثلمه پدید آمده است
۱ فحول رجال بدان اطراف عادت میتازند و شبان ابطال بدان تهادیت
مینازند و زنان آن نواحی بدوك و سوزن کارزار می کنند و کودکان اطفال

به ناوک چوب بکار بسته بند اگر حضر کنی بدان طرف و اگر سفر کنی به تحصیل شرف باید کرد

بیت دنیا عجب کر قصد کنی بکوی او باید کرد • ور آب خوری ز جوی او باید خورد • که سفر کار

کار نجیبان است و اختیار رجحه علیلان کشش در مصاف دیگر است و کشش در طواف

دیگر ستیز را احرام کشادن دیگر و مغفر اقدام بر سر نهادن دیگر از زیارت مشعر الحرام

در کنی و مقام تا وقوف مقتل الاجسام و مسقط الهام تفاوتها است بسیار هر که

پای کام زدن داند دست حسام زدن دارد و نه هر که در مسالک کام تواند زد در مهالک

رجز اقدام تواند نمود بیت نه هر که کام تواند زدن به بیدا در • بسنان و تیغ تواند زدن

به هیجا در بسوی معرکهٔ غزو مرد دار تا بازو که زن چه مرد بایستد بصحن بطحا در • چون

این شرح و تفصیل شنیدم و این ترجیح و تفضیل دیدم عزم غزو درست کردم و اسباب

عدت و شوکت بست تیغ یمانی بر میان و عقیلی زیر ران درع داودی در بر

و مغفر عادی بر سر کمند تابدار در بازو و [illegible] نیزه اندار در پهلو سپر کی در پشت و نیزه

خطی در دست با آفتاب اسم عنان و با باد همعنان بدین نمط دست من الفلق

الی الغسق در زمرهٔ تازیان جماعهٔ غازیان میراندم و قوارع قرآن مجید میخواندم

تا بامدادی شد موافقهٔ ساعات و صباح و خلاف غدو و رواح بناحیهٔ هند رسیدم

همهمهٔ فراکب تازیان و دبدبهٔ بوآک بشنیدم مجاهدان راه خدای را دیدم

شکر

شکر کردند و آوازه کبیر می آوردند دل بر شربت تیغ آبدار و ضربت رمح جان‌سپار

می نهادند دست اخوت بهادر گردن و وداع جان می آوردند شعر یعانق

بعضهم بعضا وداعا وداع مفارق عدم اجتماعا فمامن واصل

الا دیونا نشیعه بدا الدنیا خداعا دیگر روز که جهاد کبیر و لقاء لشکر و وقت

شعر من رکبة اللیل الداجی الی دفقة الصباح المفاجی در استعداد آن

جهاد بودم و لحظه در شب دراز دیده باز نغنودم تا آن زمان که آواز اذان خروس

با لحان کوس پیوست و ندای حی علی الفلاح باغناء هلموا الی الرواح جمع شد

زاغ جعد و رواح سلسلهٔ کافور رواح صباح آویخت و سلطان شب از سلطان روز بگریخت

شعر علا فوق الصبح هتم الثنایا • وطار دلیل الیل مقصوص الجناح • و [illegible]

او کاد الدواجی اذا ما حل بادی الصباح برخواستم و غازیان را باد [illegible] باجمع

قوافل [illegible] فوج [illegible] بگذاردم و روی به ترتیب کار و تدبیر کارزار آوردم یکی سنان

رومی میزد و دیگری عنان عقیلی می کشود چون جنگ بر تازیان تنگ کردیم و داغ رم

جنگ را آهنگ سلسله صفها بهم پیوسته گشت و رکاب مبارزان در هم بسته شد

صرصر حمله ان در هم آمد و شهبان سنان در هم [illegible] اجل بر چهره ان خندیدن گرفت و چشم روزگار

بر مبارزان کارزار گریستن خون در رگها بجوش آمد و سرها در خروش [illegible] از اجل بر [illegible]

و مرغ سر نیزها دل بی تیغ با سرها در پیکار آمده و زبان سنان با جان در دون

در گفتار شده **قطعه** پیک قضا بداد به نیزها پیام مرگ شد استوار در هدف

جان سهام مرگ ساخت مت انگنی احداث روزگار اندر فکنده داده تیر کام

مرگ پس چون خطوط صفها متوازی شد و اطراف معرکه تقاوی گشت و جان فغانی

بر جای خود بایستادند و دل بر قضا بشرم آسمانی و حکم محکم یزدانی نهادند خوانی

دیدم بند قدیم خدا لطیف لهجت ظریف بهجت قایم در میان دو صف نیزه در کف خطی

بکف و تیغ هندی بکتف نداسیداد و بزبان فصیح میگفت یا شبان العجم و العرب

و یا فتیان الحسب و النسب یا معشر المشاهدین والمجاهدین الصابرین

الزاهدین ان المصرع المهیب مقامکم والموت قریب امامکم والطعن

الشدید طعامکم و ضرب الصحیح اداامکم اعلموا انی امینکم و نصیحکم و فی

هذا الداء العضال مسیحکم لا تتاخروا فیفسد لطریحکم ولا تهربوا

فیقتل جریحکم ولا تنازعوا فتفشلوا و تذهب ریحکم من دماء

هذا السبیل ارتقیت وکم من نفس الی مصرعها اسبقت فاقتدوا بالمجاهد

الغابرین واعلموا ان الدنیا طریق الغابرین واصبروا ان الله مع الصابرین

پس عاقبت سخن بگردانید و سلسله نظم بجنبانید لهجه را از نظم در نثر فصیح در نظم

پوست

پوست در نظم وم فرو شاندوا این قطعه را بر خواند **قطعه** یا دفقه السیف الیمانی

المخیب و ذمره الرمح الاصم المصیب هو موا بحق الدین مستقبلا

و خففوا قول الطریق الغریب فتثبتوا و احملوا و اصبروا و اعلی قراع

المدمیات العضیب لا تنزعوا بالرعب طلبا لکم فانما الحرب سجال

بالتلقی بالکم نصر من الله و فتح قریب پس خاطبه گر نیان بمعاطبه نهان

بدل کرد خطیب و گرز ثنا بگفت و عندلیب وار نوای نرد چون او با طبع زاده خت

وان قطعه بدین گونه بپرداخت وان نوا درین غنا بنواخت **قطعه** روز جنگ است و

جنگ باید کرد تا شود عرصه مراد فراخ تنگ بر اسب تنگ باید کرد شکم گاو دشت ابرای

ز اهنگ شمشیر زنگ باید کرد دست بکار روز کوشش کار در دهان نهنگ باید

هر دم از خون آدم خاکی را چون ادیم پلنگ باید کرد شهپر و او سهم مرکب بادپا

نعل بر سنگ باید کرد چون این قطعه یاران را بشنوانید عنان مرکب سخن

بگردانید و گفت والله فی الآخرة مطابقکم و فی هذا المجر لا حقکم و سابقکم

پس فوج اسلام از عجمی و شامی و هاشمی و شامی هر که بود و ندیش بداد و قضا قضا داد و بدو روی

بر زمره اعدا نهادند و تقدیر در آن گیر و گیر ابداع بیرسانید و دیگر بار طرح منحوا باید و شدت کارزار

نهایت کشید و مدت پیکار به نهایت رسید فمنهم من یرتقی و منهم من تقهقر و تمم من

و روز جنگ است و جنگ باید کرد
گاو کوشش روز تنگ باید کرد
کوشش نام و ننگ باید کرد صح

یخذل و منهم من یعصی و منهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر آن روز را از اول صباح
تا آخر رواح در بلای آن خطر عظیم بودیم و در غلوای آن گرمی فرو ماندیم یک لحظه از
جنگ نیاسودیم چون جیش شب پای از در درنهاد و درمی روز رخت بربست و کواکب
آسمان سر از روزن روزان و خانه بدر کردند و دست بنات النعش در گردن کردن کمال
شده بود و در ظلام میان کفر و اسلام حایل شد در اثناء آن کیر و دار و در ضمن غلوا
آن پیکار و کارزار در اندیشه باز یافت آن جوان بودم و استمالت او را با خود بستدم
چون شب با هنگام غروب آهنگ کرد و شاطر رواح چین صباح بار رنگ بابا د صبح دم
تنگ نوی بودم و تقدم عشق در جست و جوی شدم از آن معشوق خبر و صوی و نشانی
ندیدم و از آن مفقود خبر بوی و رنگ نیافتم **قطعه** معلوم من نشد که سرانجام وی چه بود
و از تیغ و تیر در قدح و جام وی چه بود از دست ساقیان تعدی روزگار خط داد ان
مدحر کام وی چه بود

المقامة الرابعة

حکایت کرد مرا دوستی که از ذل محنت
او نیاز نیاز و جان مصحبا د هزاری که وقتی از اوقات که ایام صبی چون نسیم صبا
بمن بر گذشت روز و شب در عشق عیش و طرب در نوشتار عنوان عارض زریر شد و زکام
خانه جوانی محبس که هر یک بدل گشت و تنگ شباب بکافور شیب محجوب شد و موی قیری باطنی
پیری معیوب گشت شب جوانی را صبح پیری بدمید و لشکر زنگ از سیاه روی زمین بدید اطراف شعار

عارضی

عارضی که چو بر غراب بود و از رنگ زیر چرخ چو اطراف تار شد و آن جامه که نیستی
او را طراز بود از دست روزگار زرد حی طراز شد و آن خسرو شباب که بارگی
ساز بود از گرد فتنه حادثه بارگی پاسار شد اکنون مرا که شام جوانی صبوح
گردد
شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد رنج مجازی که مرا بد نقش نمود عیش
حقیقی که مرا بد مجاز شد با خود گفتم لا عیب قبل الغیب و لا اخذ بعد الشیب .
بعد از بند پیری خبر نبد پیری نبود که فرود صبح زنگی نیست دو دو ای سپید رنگی نه که
باد پای پیری اگر چه بشتابد گرد لاشه خر جوانی در نیابد حکماء گفته اند که زمر جوانی
سرد و تر است و زرواح خاج جوانی از مصباح صباح پیری پر نورتر که آن سواد چون
سایه نور در بسا زنده است و آن بیاض چون آفتاب تموز سوزنده **قطعه**
عیشی است بعالم در درون زرک و عیشی است در شباب بکیستی و درون عظیم خود آن
زبان کجا است که ش را و عیش و شستی نمود هم دم و پیری بنه ندیم عهدی کی
درخت صبی ثمر و قتیکه بنوزید زباد صبا نسیم اگه که بود عیش حادث عاشق طراز
واندم که بود عهد جوانی سیه گلیم زان پس که بود درخت جوانی دگر دگر در جامه
شکناب همیر تختی مقیم اکنون بوقت اگر برم شانه سوی موی در شانه می برم
شود خشتهای شیم **قطعه** حذا العمر فی حلل المداد و علیّ الطیش فی جراد السواد
وَلَولَا فی السَّواد

۲ در شب

من التناهي لما مدحت عيون بالسواد دانستم که در دو غم ار واستغفار است
نه دقت اصرار و استکبار خواستم که زهر کبایره را بتوبه بدیا کنم و تن آلوده را بغسل آن
زمزم پاک زاد درجمله بدست آوردم و با قافله روی براه کردم قطعه وثلث
افیم بام القری فقیها لکل نزیل قری واقصد طهر المنی فی منی و
اکسر هاقبل القری چون قافان بروی و چون دشه کان در تکاپوی
میرفتم شنیده بدیده مقرر کردم و اسمار را با خبار ستر تا بشهر همدان رسیدم
افزار غربت بیرون نکردم و عزم اقامت و سکون نه اما چون بدان بلد ابی سلسلت
رسیدم رای اقامت کزیدم تا بدان شهر طبع کشایش یابد و طینه نفس آسایش عالم
هنوز حضرت ربیعی است و جوانی نضرت طبعی گفتم روزی چند از توشت جلوله کنم
و بر لب طاقلوله و نیز سهوران را میعاد بار نهادن بود و وقت نهار دادن
چون عزم توقف داشتند امت مصمم شد و رای اقامت مقرر و مستحکم گشت عزم
طوف کشت کردم و روی بصحرا گذشت آوردم هر روزه باوازه تازه
بدر دازه میشدم و هر دم در جستجوی مجلسی و کوئی میرفتم تا روزی جمعی دیدم بسیار
و خلقی بیشمار بر صوبی معین میدویدند و با یکدیگر میگفتند و می شنیدند معلوم نشد
که دویدن را سبب چیست و در آن تگ و پوی عجیب چیست تا بر پی ایشان گوشه بار کشیدم

دورت

وصورت حال از وی پرسیدم گفتند بیچاره زنائیست که مدتیست تا غرق سودای است
امروز یکبار رکه سیدا شده است و علامات عشق بروی پیدا شده بعد از آنکه بیمار بندش
داده اند امروز بضرورت بندش نهاده اند اینک چون نگارستان در بیمارستان نشسته
است و دست و پای بغل و بند بسته و بواسطه بند عشق از همه بند با رسته روی و رای
بدان جهت آوردم و قصد آن بقعه کردم چون بدان بنای همایون و عمارت میمون
رسیدم پای در آستانه درمیان نهادم تختی دیدم لطیف آراسته و بر نازنین ظریف
بروی نشسته مدهوش و خاموش ممتحن و متفکر بتحیر و متغیر دیده از وی ترفع اصحاب میدید
و بدایع از وی تضوع آیات میرسید قدمی در قید و اغلال بدست سلسله و غلال
اشکی چون مروارید بر عارض چون کهربا می بارید و از پیت دلکدازی آواز
زم و سازکرم میگفت قطعه یا غلة الشوق في اثناء اغلالي لا تخفي
فمثلی لبثی عالی هذا اغلوکم في حشاء دمي وانتی فی هوی اکم
عاشق غالی قطعه همه عالم حدیث زلف آن بالای من بودی اگر سر راهش وصل تو بر
بالای من بودی ٥ اگر شایسته بند تو بودی پای من یکدم ٥ سر گردون کردنده
زیر پای من بودی ٥ چنین سودائی و مجنون نماندی عاشق از هجرت ٥ اگر وصل
ترا یکشب سر و سودای من بودی ٥ نه این صبر اگر گشت گزیدی خون دل بشکست ٥ ودمی در جوی

اگران کی

این دریای سن بودی غمام ابر نوردزی * بحر غمها بباریدی * اگر فیض غمام از چشم
خون پالای من بودی * چون ساعتی زاری بگریست چشم باز کرد و در ما نگریست
پس یکایک راهی دیده در روی هر یک خوش خوش بخندید چون نظر بر من انداخت
بعکس آئینه دل مرا بشناخت گفت ای همه آشنائی دل در این آستانه آمده
با چون دیگران بنظاره دیوانه آمده گفتم ای جوان ممتحن و مفتون بیگانه دانی که
نیست و در ناصیه سیمای تو اثر دیوانگی و این چه حالت نا ستوده است و این
مقالت بیهوده ای از عقل هشیارتر خانه صبر را چرا پرداختی و ای از روح
سبکبارتر بند گران چرا در ساختی گفت اینجا سلاسل و اغلال و قیود و تکلفات
بیجا در حدود است هر که پای از دایره سلامت و خط استقامت بیرون نهد زنهار
سلامت و بند عزت او را باید کشید و این آن سخن است که حکما گفته اند که چون
پای از دامن گلیم گذارد و سرای دی و بهشتش بغبرد که حد حریم قید گلیم مروت
هر پای که در راه ارادت آید از حد گلیم زیادت آید بندش کشند و تجلی آهن و پولاد
خرسندش کنند چنین دانم که تو از این دانچه توی نبرده و در آن عالم نگاه
کوه پاره ای در این غم شادانم و در این بند در بند شکرانه چه نیکبختی که اوریخ زنده
نو کشده * نی کیست که آستین کشند نو کشده * دستم چه کار نهای بلند نو کشده * بر پای

درهم

درهم نوبنه جو بند نو کشده * پس گفت ای پیر المجنون فنون والعاشق
ذو فنون * دانسته و دریافتان دقیقه نوبسته اگر خواهی بدانی رد ای نکته معکن
و ساز نخوت لنگی و با ترفع و تقدم کودک وار زانوی تعلم بنشین تا از معانی
بیمارستان قوانین این داستان بیاموزی که در المجنون فنون معانی دقیق و رقیق
بسیار است بدانکه بعضی از علت لیلی است بعضی مضحک و نوعی از این فرعونیت
و حب خلک بعضی موجب سکون و قرار است و برخی موجب اضطرار و فرار
علت چندین شعب و زوایا و عقد و خبایا ندارد و لیکن عشق زبون آن است که اگر
را با سر دار ه تهمت عشق گرفتند سخره عالمیان و ضحکه آدمیان کردند والمجنون
یفرح بالاسمی بجمال خرسند شدن و بمحال دربند شدن غایت زبونی و ناپسندی
سر نگون است رباعی خرسندم اگر سالها بالت نهم * در عمر اگر بنی خیالت نهم * و در حریم
که اگر چه هشیاری بهتر فضل است دیوانگی بهتر عقل است که از صحبت عشق بر برهنز
عقل چگونه گریزد با عقیله دیوانگی نشش بهتر از هزار سرمایه عقل بر خود بیش که اگر
حکما کمال هنر عقل شناختندی عصاره انگور را سرپوش قدح عقل نساختندی
چنانکه گفته اند شعر تا عشق به عقل داد بیگانگیم * من عاشق خاک کوی دیوانگیم * از
صحبت بدعیان عالم عقل جز در حجره بیدل نقل نتوان کرد از کیمیای فرت بالکل

جز در کنج افلاس بتجردی نتوان کرد قطعه الا ام ترادی العقل والمجد والحجی
وقلبی بذکر العامریة مفتون یا مدعی العقل المبرز فی الوری
الا فاجتنب عن عواذلی انا مغبون ولما رایت العقل اغلق برده تجانب
حتی لقد الفی انی مجنون قطعه از کوی عقل بگذر و دیوانگی گزین با صورت حماقت هم
خانگی گزین خواهی که آشنا نشوی با هزار غم از هر چه عقل گوید بیگانگی گزین
خواهی که رنج بینی در بتجردی گزین خواهی که غم نیوشی فرزانگی گزین پس گفت ای
پسر بدانکه این صورت بند که می بینی علت نوخاست و تشریف ۲ بر نهاد و بند هزار بند تکلیف
از وی فرو کشیدند لا یجتمع اثنتین الخوف و السکون بر هر پای که این بند مخالف طبیعت
بگماشتند بند شریعت از وی برداشتند که بند بر قدم او باز نهم حکام برابر
میسر و دیگر یکدل دو گرنده نکشد و یک پای دو بند برنتابد ان الله لا یظلم مثقال
ذرة شعر گشتم و اگر بلبلش تو کنی شاد ان بود آن دل که گردنش تو کنی
گردن سرافراشته صد بوسه دهد هر روز بر آن پای که بندش تو کنی بند
بر پای تاجداران نهند و سلسله بر گردن عیاران بندند هر که ره جستن تاجی بر سر نشاید
بندی بر پای نشاید شیر را اگر زنجیر کنند هر زنجیر کنند همه سیر جهار روی عشق دارد و گیر
و بند و زنجیرست سلسله شوق به حلقه طوق تو شعر زان روی که با شوق تو خو کردم

چون

۲ است طارم عالم تخفیف
و نسخ شد های تکلیف هر که را
این بند تشریف صح

چون خسته با طوق تو خو کردستم حکمی تمام در دقیقه عامست در نهادن بند
بر بن قدمهای جو بندی که در کوی عشق تحت زبان در گفتگوی آید پس قدم در تک
پی قدم اول گفتگویست که العشق اوله تذکر پس سمت صمت فرو باید
که العشق آخره تفکر چون بصوب صواب رسیده شد و منازل راه بریده
آید سایل زبان بر قدم انتظار باید سیاح عدم در بادیه گار در آید بتاج آن حیرت
ندای عالم غیرت در آید که بر بند و زنجیرش در آید و عنان مرکبش بسته دار که
محیط دنیا و بسیط گیتی تو ترتیع گذاردن کام عاشقان ندارد که این کام به مجاب
در این لب طاسک بهنا نگنجد که عالم عشق عالم هیبت و هزار قدم مجاهدت
میرفت در چهل فرسنگ چهل سال بماند باز چون در دعوت مکالمت قدم
مشاورت نهاد هفتصد فرسنگ به هفت گام برید از آنجا شعله عشق که از ابنای
میکرد و هنجا آتش عشق شعله داری قوله تعالی انی آنست من جانب الطور نارا
شعر چون باده بغیران تو نوشیم دو صد بحر در مجلس تو جرعه یک جام نیاید
در آب تو غرقه شده جز سوخته نبود در آتش تو سوخته جز خام نیاید از روز
که خوانند تو باشی همه دنیا در پیش مریدان تو یک گام نیاید چون این نکته
ردی از آن نعت دار انجا که بود در خواست و نکوشه جنون دارست چون اثر مجاز

بازگشتم هم بر آن خطه و بازگشتم رسیدم که آن دیوانه هشیار و مجنون شیرین گفتار
کجا شد علت شیدائی و مایه سودائی با او چه کرد گفتند آن دیوانه که تو جوئی دیگر با مجلسه
عقل نقل کرد و از طریق دیوانگی براه فرزانگی باز آمد گفتم ما احسن هذا الخبر
واطیب هذا الثمر بعد از آن ندانم که رخت غربت کجا نهاد و پای کربت کجا کشید
قطعه تا دهر شد و چرخ حر دنش کجا کشید • احداث دهر و بخت نکوش کجا کشید
بختش کجا کشید و سپهرش کجا فکند • عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید • المقامة الخامسة
حکایت کرد مرا دوستی که سمت اخوت داشت و صفت فتوت
که وقتی از اوقات که اطراف عذار غلاله بود و کوس جوانی در سواد دیباچه جوانی زدی
کردم و عزیمت سفری بخاطر بردم و از خراسان روی بکاشان آوردم دل بر طلب و سر بر
طرب نهادم و سخت مکی شدم و از عالم بیرون فراغت مشکی گشتم قطعه کسرت فی طلب الارزاق
والقسم مجتبا علی الوجه لا مشیا علی القدم لعنا یا فتی اذا ما سرت مد
ادرکنی تعبة قلبی کان فی العدم چون در آن ریاض و حدایق دل از ازهار و اشجار و ثمار و انهار
یاد بودم ساعتی نغنودم شهری دیدم پر از انجم و بلدی در عرصه پر از پری و حور در راه کامی
دل آرامی در غرفه طرفه و در هر قدمی صنمی گفتم گر بچشم در دل خلد برین را دیدم و یا در ری
بهشت رسیدم شعر بر خاک زمین نگار رسیدم • در بهمن و دی بهار رسیدم • و از عکس رخ بتان

تا تاری

تا تاری بهشت مدکلشن و لاله زار رسیدم • برق از زار هر سوی سردی • هر روز گلها بباریدم
پس با خود گفتم که دل را باین خاک تیز رس بایستی و لرزه از عشق آوریش که در جهان
مجازی حرفت عشقبازی نشاید بود و در عالم غدار تا بکار رفته دلدار نباید اکنون در خاندان
دون رست بمعشوق و دل آرام خواست نوشت نتوان کرد پس بحکم ولله الاتقا له
در این ولایت معشوق می طلبیدم و در جستجوی ماهی بهر جا نگاهی میکردم با دل گفتم که مرا
در این هنگام که جامه عمر طراز شباب دارد و موی روی رنگ پر غراب معشوقه باید
پیش از آنکه بیاض کافور بر سواد این منور بدمد و تباشیر صبح صادق بر دیباچه این عاشق
بتابد که عشق ماه رویان از سیاه مویان خوبتر آید و مهر خورشید خندان از سروقدان
درست تر آید قطعه فلیس یحسن ممن شاب عارضه مشی المجانین فی ابواب
صبیان ولیس فی اشتغال الشیب مطمعه فبادروا لحظوظ النفس
وطارقات تدبیر الشیء اذ تولت بصون عن روضة الشیطان ومن
بیاض الشیب ذا ترک اذ بلغ کالطعن من هند و خان پس گفتم من از
صباح از میان شام بر آید و این مصباح از حجاب غمام روی نماید دستی بر هم
زنم و لختی بر لب طلعت قدم زنم با ماهروی در شوم و با شکسته موی در شکنم عقل فان
را عقال بر نهم و نفس حریص را اشکال بر گیرم چون این عزیمت درست کردم و معهود

ست اسباب تهتک جهت آوردم کهتم اول باری شرط است که فضلا و علماء این حرف
را درین دو شیوه مختلف و دو صنعت نامؤتلف اختلاف بسیار است و گفتگوی بسیار بعضی
ابو نواس را درین باب متبعی دیگرست و بهره فراوان را در سکوی علتی دیگران یکی سخن با
از معجز و گونوار سگوید و این دیگر راه کلاه و دستار می‌پوید و چون از نقابای قوم لوط
آن مذهب را نصرت میکنند و قومی از ذریت داود علیه السلام این علت را تقویت
میدهد و شریعت محمد المصطفی صلعم که ناسخ شرایع و مبطل طبایع است جلوه این می‌نماید
تناکحوا تناسلوا امیفر باید قران مجید گاه حور مقصورات را از بیش در رغبت
میدهد و گاه بولدان و غلمان تحریص و ترغیب می‌کند پس درین منع اختیاری بیش
و اتباع صاحب اعتباری تا در قدم و دم دم بباید کشید و عزم عزیمت اید آیت
بباید دید که قدم اول این حدیث بر خاک اختیار است و قدم دوم بر آتش عبدار الحق
و عافیت با این آشیانه آشنائی ندارد و عقل و خرد درین رسته روای نه
تمار راین بار بر روزین بباید خورد و تدبیر این کار بر روزین باید کرد آنستایی د کن
رواج تا گریبان صباح در حرق آن فکرت بودم و غرق این حیرت چون نسیم بحری
صالح بر مرکب طوانه نشست برخواستم و طلب این حدیث را پای بستم تا کجا دامنی
بیابم که از وی دوای علیلم باشد ای بیهم که از وی شفاء جویم تا برسیدم بر آستانه بزازان

ومجمع

و مجمع طنازان دیدم بر گوشه دکان یکا یک و یکا یک جوان بر قدم گفتگوی ایستاده
و زبانهای فصیح برکشیده بر کف ای گمرهان شارع شریعت و ای عاکفان مربعه
طبیعت بر پی قوم لوط رفتن و گل سنت را انکار بدعت نفس و زینت دین دارا
انست و نه عادت هشیاران است از روضه نسل و حرث بمزبله روث و فرث
فرود آمدن محض ضلالت و عین جهالت است این انتم من الناعمات الخدود
والقائمات القدود این انتم من المخدرات والمودودات الخدود
وحور العین این انتم من ذوات الذوائب ولبیض الترائب کای
شمار زبری روان که قباب عاشق و مدهوش روی ایشان است و ثریا ندم گوشواره
کوشش ایشان هفوان خطرت فغض بل حورا ان نظرت فحض فا
فالقد فی الاثواب رمح ناعم والطرف فی الاجفان سیف بار
مشرقی با فاکیای ایشان عنقباری کند و دریشه گوشه معجر ایشان باده طنازی
قطعه همه سیمین بر و زرین بوران ○ همه مه روی و پروین گوشواران ○ زنهای
چو لیلی دُر فروشان ○ ز گیسوهای شکن مشکباران ○ نگاه عشرت می کوش سمای
چو شهد و شکر باده گواران ○ مشک ذوائبشان زبانه چنین نخند و جیب ایشان بستانی
ایشان بر عود و عنبر بگریبد از عناب مخضوب ایشان هزار دل در خضاب خون و از کسی

فتان ایشان هزار جان مفتون ابرار در عشق ایشان بر میان زنار بسته و خار ره
چهره ایشان چهار رسته فتنه هاروت و ماروت یک زلف نهای ایشان است
و حادثه داود و جالوت یک از رشته نهای ایشان ناقصانند که کاملان در زلف ایشان بند
و ضعیفانند که اقویا در کمند ایشان **قطعه** همه نوشین لبان و تلخ جواب همه آهوان
آهو چشم زلف و رخسارشان چو مشک و چو گل سرو علاف سا ساق شان چو سیم و ممه تیم
بدر شان بخسوف اندر شعر شمس شان به کسوف اندر شیم هر که از صحبت چنین
حریفان اعراض است بر وی جای ملامت و اعتراض است چون نگار این سخنان مصعد
دماغ توقد کرد طبع از حنینیا رند شد بازی توقد کرد که هم رقصهای اقبلاعات
و فحوای این دلالات این مذهب که اشتی نیست و از این حرفت دست باز داشتنی نه
پس چون سخن پیر به پایان رسید و نوبت سخن بجوان کشید بر خواست و دیباچه سخن
بیاراست و بقضیه عبارت به پیراست ترتیب عبارت برد است و عنان سخن را بگرفت
و بگذاشت گفت ای پیر جهان دیده و سخنان شنیده و سخن نشنیده این هرج ذکر جهنی
جهان نیست و این ترتیب سزن شخ نه که در این کار حس بسیار رود در این کار بکار
مکن شمار **قطعه** دع ذکرهن فما لهن عهود فاقصوها للوافیات وجود
انی اذا اخبرتهن بخبرة ما لاح لی الا النوی وصدود ز نقصان

جزلاف

جز لاف حیران نتوان زد و از حبایل شیطانی جز شمایل بتان مشاهده نتوان
کرد چندین اختراع و نقل در راه نقصان نباید کرد که این دریا از آفات و این
بید از مخافات خالی نیست که گل چهار روی ممن عذار ایشان را خار را دراست
و شراب وصال ایشان را خمار را در که و با همه فتنهای عالم سر از گریبان و چشم فتان
ایشان بر کنند و همه زخمهای استوار از غمزه خونخوار و سینه جرار و دل آزار ایشان
رسد اول فتنه که ملک بهشت بهشت و بر آن شد تدبیر حوا بود که دانه بدید و آدم
عاقبت و لا تقربوا هذه الشجرة در نیافت اول قتیل که در عالم گونا گون شد
بود هابیل بود که در راه این قال و قیل فرو شد فطوعت له نفسه قتل اخیه
داود نبی ع که چهل سال در خلوتخانه مناجات زمزمه او تار حلق دل و جان خلق را
صید کرد عاقبت در این شست او بخیت [illegible] ممیت و صوت در دستها [illegible] شید
قصه پیر کنعان خود سر دفتر این دیوان است که اگر نه حمایت لولا ان رای برهان
ربه بود از پیراهن عصمت یوسف نه تار ماندی و نه پود و از بضاعت عصمت و نقاب
عفت نه مایه ماندی و نه سود اگر فتنه ریشه سحر ایشان دیو دای گوشه چادر ایشان
نبودی موسی کلیم الله در عصا و کلیم شبانی بیا و نحیی و منصب صاحب طوری با خرقه فرد زری
نیا میختی اگر نه هوای عذار و گفتار ایشان بودی ایوب پیغمبر ع بر ده صابری [illegible]

دروای شکیبای از فرق توانائی نبیند ختی و فریاد و بیقراری در نهاد او نیفتادی
وندای انی مسنی الضر در نداد کدام جلت تلبیس بود که بهانه آن ابلیس را
ساخته نشد وکدام بند دستان که شیطان ما بود ایشان پرده عصمت نه هتک
فان الحب اشراك والحسن للقلب انصب اشراك اذا تأملت ما فيهن من خلق
فاين يجمعهما الحدس وادراك قطعه گرچه ناهید و گرچه پروینند از دو زلف و دل
نفریبند سبب جنگ سنگ آزارند علت جرح و رنگ کابینند نامی ذناقص عقل و
خود نه ناقص عقل و ناقص دینند این انتم من الغلمان المکحلین والولدان المخلدین
کجایند شما از دلبران که عطر جان رهنگ بناگوش ایشان است ماه خدایشان را ۲ و سر بر پوش مهتاب کو نه قصب پوش ایشان نه
همی آرزین جام گیران روز رزم و جام گیران روز بزم خدایشان بچگونه ترز
ز زلف ایشان بعطر تکلف ننموده مرکب بزم و نگاران مجلس
بزم کلاه داران که تاجداران غلام ایشانند و مهیا داند که شاهان عالم جلادام
ایشان خطبه عشق بازی خط بناگوش ایشان است و صدف در غلامی لعل
قطعه لاله شان زیر غنچه گرده ضمان لعل شان در شکر بانده دفین دلربایان
بر در مجلس بزم جان ستانان بگاه کوشش کین گشته بر گل زنخ شان سبزه
شده بر سه زروی شان بالین مشکنان گرفته بر لاله ترشان است

رسته

رسته اندر زنخ هر که از آستانه این ماه رویان بگوی بیهوده گویان تحویل کند
در غور ملامت عاجل و غرامت آجل بود چون اول و آخر این مجادله تامل کردم
معقولات و منقولات توسل جستم دست در مرافقت زدم و توکل کردم خواستم که
این پرده جوان یکزبان هم کاسه و هم خوان نوم و دریغ و شنود باید
زنان و همرهان کردم خود را در عالم تواری تواری کردم و چون جمال
از دیداران و جوهر از بیماران لرزش گر نجشد رباعی معلوم من شد که از آن
بیرید ایچو آن گردون و از کار به کرد نه در جهان با هر دو تن چه کرد فلک عدل
با ستم عمر هر دو را چه داد جهانی سود یا زیان المقامة السادسة
حکایت کرد مرا دوستی که در مودت ید بیضا داشت و در محبت رای
که وقتی از انواع حضر مشتکی شدم و در عصای سفر مسکی گشتم خواستم که قدمی چند
ببرم و مرحله چند بکنم و بشمرم تا ملالت اخوان به تعطف بدل شود و بتبرم
تا الف تلطف باز گردد که طول اقامت موجب ملامت است و ادامت صحبت بعز دیگر
علت ندامت و من لزم الاقامة فی البیوت شکوا فانها بقلیل
یطوف وان تطاولت اللیالی حوالیه طواف العنکبوت قطعه
در حضر چون غاکنیم همی رخت سوی سفر کشیم همی ای از این منزل خراب هوان

بوزیش کشیم همی وز جفای هوا از بام مراد کس نداند که کشیم همی دل ما کشند
زغانه ننگ رخت سوی قضا کشیم همی هر که برزاد و بود بند دل آن کشند او
اکشیم همی ناگاه بسیج عادت و مدت رفتن از آن‌جای کردم و عنان در مرکب پای و قدم
راه‌نمای نسای زین ارادت بر براق اشتیاق نهادم و قدم مجاهدت در رکاب توفیق
طلبی از اقامت طول و عزمی در حرکت عجول چون زمستی چند از راه کوتاه کردم و دور
عوقب نوبت سفر گاه گفتم راه را از یاری و دار را از جاری چاره نبود
الدلیل ثم السبیل که شرط است در کن آتم در سپردن طریق بایست که در آن
رفیق است که منفرد و دیدن سنت هلال و شمار رفتن رسم خیال است رباعی
سفر چو چو بلا همچون نجوم با راه جو وحید و منفرد و شو ها هلال وار مرو تخت باید
از رو پس برون نه یا بکجا نه پی مباش و خیال دار مرو در فکر ساعتی با بودم و در آن بحر
در هیچ نغنوده‌ام چون چشم گشادم بهای دیدم خوش‌نوا و لطیف لقا بر طرف نشسته با یال
و عصی در پیش و مرقع نهاده و در سلسله خویش پوشیده و در نی می نفخت و با خود سخن می گفت
و در لرزای آن سروی سر افراشته در چمن کاشته باد صبا بر وی می وزید و از
جنبش نسیم می نوید و هر دو روی می خندید گوش داشتم تا آن پیر سیاح چه میگوید و از آن
ترنم و بستم چه سیم پیدا این نظم در زبان داشت و این در در دهان از حسرت کباب چشم پر آب

بگفت

بگفت قطعه یا باسقاً لقد کرمت من حلا فذ کفد منالا
ومیاسا کم قد هجرت و نار القلب موقدة ناسا و کاسا و اخوانا و جلاسا
و عطلتنی خطوب الدهر معرضة و بت لا ذنبا فیه و لا راسا
وردتنی حادث الدنیا و تغیبی و اصبح العشق صرفا و الحماسا هل تحت
ظلال لی نوم مستند ام کنت اثرث حسادا و حراسا کیف السبیل
الی کیس و کاس حلا فلست اصبو لا کیسا و لا کاسا این نظم تازی که از حسرت
قطعه
ونوای دری بر داشت این ابیات بر زبان راند و این ترجمه در سیاق آورد
زهی عالی درختی که ز بلندی سر گردون گردان پایه تو لیسی خورشید و ماه و ابر بوده
بباغ اندر رقیب و دایه تو بنازد در بهشت عدن شاید اگر طوبی بود در سایه تو
چون این مناجات به پرداخت و این نوا را با خته عصا در دست گرفته و رخت بر پشت
قدم بردار و دم افزو گذار را آواز دادم و گفتم یا شیخا اسیر او سیر اضعفکم
بدین گرمی شتاب که در قافله تو ضعیفانند و بدین حد شتاب که در عقب خدمت تو گرفتارانند
از براق همت بر مرکب مجاهدت نشینم آنست پایان کار دان از گرد موکب تو باز مانند
پس بر بار پس نگریست گفت ای جوان نادان بخت که پاسایه درخت و آن سکون و هوا
خوش آمد شعله بار خود بر دارش می بست که هر و الذین نعیم انت فی حال و انا فی حال لو دری

ادبی دین در مرحلهٔ آخر تو هنوز ز نقش بپای و فرود آمدن بیجائی بنا موخته در هر فرسنگ از
خرسنگ نهاده است و در هر منزل هزار شکل افتاده است رفیقی همدم بایست تا از قدم بغیتی
فانا راس المعاملة تحریف عرفان المحریف تو در طلب مراد رسته دمی از سر مراد در گذشته و بی مقصود
مطلبی دمی از مقصود دیگر زنم تو را با دیده درش است و مرا کعبه در پس خاک راه نیفت یا دنیا
که تا عیش بر دارد و بشکن زدش فرو گذار دو دردم آدل بیامیز دو دردم دو دم فرو در نزد
که این همه کثافت است و آن همه لطافت این همه در رنگ و سکون است و آن همه حرکت گرما گون
گفتم من دست از صحبت چون تو رفیقی در چنین مضیقی بر ندارم اگر همه سفر و سکنی است علم فی خلکی ا
که در عالم علم تخلی و شیخ نیست و انا و فضل و هنر تا نقطه شیخ نه وانما فی سلوک
هذا البساط واهدنا سواء الصراط برگفت ای جوان شیخ در دنیا بدین برخلد من در
نکشد قدم در ره و نگو بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات البحار والبوادی به ان ای
جوان که عالم سفر عالم عناد و بلا و تجربه و امتحان است و بوته ریاضت و ابتلاء و هوان است خلق
مردمان در نیران سفر برسنجد و از معیار سفر جدا نماید که السفر معیار الاخلاق جوهر
جواهر آدمی در بوته ریاضت سفر پدید آید و اگر سید عالم صلعم فرمود که السفر قطعة من السقر
معنی این حدیث آن است که آتش سفر تو در زر خالص از زیبر نا قص جدا گرداند والا سفر حج
و حرکت غزا که موجب نجات و سبب درجات است قطعه من النار نتوان خواند بس معلوم شد که این

اتش

آتش تشی است و تمیز میان زر و شبه هر که پای از سفر در پای کرد و زیارت علما را نخست قدم
بر فرق استقامت زد و خاک بر چهره سلامت انداخت از اینجاست که عزیزتر جهانانند در خانقاه
اهل تصوف مسافر است زیرا که این طائفه است که مسافر را حکم با از قتا افتند هست که پای افزار
سفر که به در سفر را به حضر بدل از اینجاست که تکلیف در حق او کمتر تنصیف بازمی آید کسی جلوه
المسافر منتی بدان ای جوان اشیا ر کرم رفتار که همه موجودات که بپا فریدند در سفری او فریدند
الا آدمی را که در سفری آفریدند کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و حای
دیگر میفرماید که الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها دنیا پل است گذر برای عبرت است
نه مقر اهل اقامت و اوست خطاب سیروا و سیحوا در قرآن و اخبار فراوان آمده است آبنفس
افیموا ولا تجوا هنوز مراحل و منزل نشده است باد ساده به که روزی هزار بار بجنبت سلیمان
مقصود در رسد و با لطف چه معشوق بازی و لطاری کند و خاک صبور و قور را سالها چهره عزیز
بر گذرگاه سالکان باید نهاد تا روزی قدم مقصودی بر وی سپرد یا کام معشوقی بروی گذر کند
کر آن عاشق مسافر است و این عاشق مقیم قطعه الکل با صبا در جهان مسافر باش کن
خاک زمین ساکن و مقیم مشو ، چو خاک ساکن منزل محبت است ، بر دیده های نه خاک آدم بدیم
مشو کلیم از قدم بر فراز طور کار ، زنجیر معتکف ساکنه کلیم مشو ، اما ای جوان زینهار تا تحت دست در
این همراهی ترتیب های در عرصه گاه سفر شه که الواحد شیطان یعنی که یک تن تنها بکم

شهوانی صفت شیطانی دارد بی قالب سفر و به معنی شیطان مجرد بوده، رفیق و هم طریق
را آداب و شرایط است بیرون از آنکه هر دو هم منازل و هم منازل باشند مطرح رخت
در سایه یکدیگر رخت افکنند حقایق این علم دقیق و رعایت آداب طریق از ابوبکر صدیق باید آموخت
که در صحبت سید عالم ع چون بعزم رفیقی موافقت غار کرد با سینه عزیز در دهان مار گرد کار
زهر زبانی بجگر کباب تر کرد درین رنج الیم تو به زبان حال این مقال بگفت
شعر: فلست اخو شخص اخی موقوف علی دینه و لست اول مملول علی الملل، یار آنکس
او خورد که نیش او خورد است افراح می وصال دوش او خورد است هر که را سر همه جهانی
در کنار باید پای او در دهان مار باید با خیدن رفیق و مدارا و حلم و حیا با و صواب آنکه
پیغمبر بود که لو کنت متخذا خلیلا لا اتخذت ابوبکر خلیلا اگر در مضیق سفرهای افراز
هیچ رفیق نگنجیدی بجای آن صدیق بودی پای لنگ ار سفرهای شاق و راههای
مخوف عراق در پیش است که اینجا هیچ رفیق و خلاف این طریق کار نکند و غیر صدیق
درین مضیق بار نکشد هر سفری که گام اول او من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود
کس را با وی مرافقت و موافقت کجا بود در جهان سفر بردن یاران شت ساق تکلیفی است
ما لا یطاق که از یاران این بساط و ... بنفسی سفر کرسی و عرش نباید از رفیق الله حضرت
موسی ع خواست که با خضر رفیقی کند در سه گام سه دام در راه پیش او نهاد و در چهارم قدم دامنی

صحبت

صحبت یافت سه نهاد آیه هذا فراق بینی و بینک برایت خواند صوفی که از خانقاه بیرون رود
و سماع رود از عالم تفرقه بحلقه اجتماع خواهد هر که گوید با او رفیقی کند اما در بادیه گرد توکل
بی معلوم و توسل قدم باید نهاد تا معلوم گردد که با تو حریفی سایه با تو ندیمی کند اذا عظم
المطلوب قل المساعد اگر مقصود طلبی تنها بسفر رو و وحید و مجرد رو که باید این اسم
آویزد و این ورد هم در آن پوست خیزد که الشرکة فی الاعناء عیب اگر نعوق
طلبی خود رفیق چنین دیار رو بردن سند راه راحت و فتح باب اما حقیقت وطلبی کرد
از ولایت انصاف و دست جهی در کری از محله خلاص بر کیره یاران ز گرزه مار بی
تهکین ... فرمان من کی بدل یار را بکیره چون در اثناء این اقدام این شرایع و احکام
بر من خواند و بر منزل آمدن و جمله نمودن رسیدیم برگفت مطیه نفس را آسایشی باید داد
و مشغله سفر از کردن و سر جای باید نهاد که منزل دراز است و راه بر نشیب و فراز مقعقه گرسنه
و زمانه جانه خصم کشنده چون بکم است ره بر قاعده تدبیر مجتهد گشت عنان قدم بکشیدیم
و طعام سفر بکسیتم خوردنی بخوردیم و کفشی بکفتیم و هر یک بگوشه بخفتیم چون چشم بکشادم
رفیق را آواز دادم کام بر داشته بود و منزل از من بگذاشته ندانم که بامش بشتافت یا بخود
بصدا رفت یا بصور قطعه معلوم من نشد که سپهرش چه عشوه داد وز گردش زمان بکدام افق
زمین فتاده بر روی جهان ظالم غدار ظلم کرده با جرم ما علیه موشش داد داد. القاعدة التاسعة فی التوبة

حکایت کردم از دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ تنهای کربت که وقتی از داد و
با جمعی از آزادگان در بلاد آذربایجان بگشتیم و به صحرا و هر چمن و خضرا هر دمن بگذشتیم عالمی دیگر که
ربیعی بود و جهان از حله طبیعی خاک بساتین پر نقش آزری و فرش زمین پر روی دلبری
و بر جوانب چمن پر زهره و مشتری بیت بستان ز خوشی چو روی دلداران ز عجب همه گل
چو روی می‌خواران بوده با خود گفتم کذبنا لو زاد [?] و ما هم [?] تحیر آنکه گفتند
این صنایع و بدایع زاده طبایع است و این نقشهای چالاک از نتایج آب و خاک بدان
خدای که سنگ چشمان را رنگ و طراوت داد و در لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاد
هر که درین ترتیبات و ترکیبات سخنی از عناصر گفت از عقل گفت و هر که حوالت ابداع و اختراع
به هیولا و علت اولی کرد مقصر و خاسر بود بلکه جمله این ابداع و انشاء و اظهار و افشاء تعلق
بکون اشیاء و خالق اشیاء دارد که طبع ازین خانه بیگانه است و عقل درین اشیاء دیوانه
در یک جو هر استعداد خل و خمر و در یک شاخ اجتماع خار و ثمر به ارادت بیند و حسب اعتبار
دلیلی است بر وجود له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین چون گامی چند برفتیم
دفتر [?] دیدم مرتفع و خلقی دیدم مجتمع پیری بر بالای منبر [?] بر سر دو [?]
در بر ردای چون خورشید و موی سپید لهجه شیرین و خوش و زبان چون زبانه آتش چون
[?] و همچون شمشیر آن قوم موعظه می‌گفت و در این آیت سخن می‌گفت که فانظر

الی آثار

الی آثار رحمت الله الآیة خلق را گاه بوعید و گاه بوعده بگریاند و گاه بخنداند
گاه چون شمع میان جمع آب دیده می‌ریخت و آتش سینه بر می‌انگیخت و گاه چون برق خنده و
گریه را بهم می‌آمیخت و گفت مسلمانان نظاره ملکوت زمین و آسمان و اعتبار اختلاف
مکان در زمان واجبست اولم ینظروا الآیة و آثار مختصران بابصر نظاره این دقایق و
اعتبار بدین حقایق نیابد و الاعمی [?] محجوب و این غرایب مستور نه سبیل ولو انکروا
الذی بالنظر و غرة الشمس لا تخفی علی البصر نه صورت آفتاب فلک از نامحرمات
از دیده پنهان کان معیوب اگر غرایب تمامی مستور است عیب نابینی منظور است اگر حمل
دلو گردون دور و تاریک است گل و نوروز همون پیدا و نزدیک است و اگر میزان و سنبله
چرخ بعید است انور ند ضمیران و سنبل چمن قریب النور ند [?] الموحل و ان خسر الملحد
آنکه این نبات موات را نشر تواند کرد عظام رفات حشر تواند کرد آنکه از گل سیاه گل
و گیاه دواند حیات ازین اجسام و اجرام تواند قل یحییها الذی انشاها آنکه خاک در مکونات و
آنکه گوید این اجزای متفرق را ترکیبی نخواهد بود و این اعضای متفرق را [?]
یحیی الارض بعد موتها و یحیی العظام بعد فوتها هر آینه این [?] خواهد بود
و این تفرقه را اجتماعی هر [?] و هر [?] و هر قصیر را [?] و ما ذلک
علی الله بعزیز و عندم آنکه چشم عبرت گیرد و دل پند پذیر دارد و [?] گوش هوش [?]

شنوده‌اند که این نقش از رنگ که آمیزند این بساط صد رنگ که گسترانید خاک خشک عنبر را
با سنگ و عنبر که آمیخت و عقده‌های بهار را از گوشه‌های نهار که انگیخت عارض گل را که آب
داد و زلف بنفشه را که تاب داد بنفشه و سوسن تر که در وثاق که نهاد و دود دل بلبل را عشق
گل آشنائی که داد چمن چمن که نعت و من داشت از جنت عدن کنون خوشتر است خاک
سیاه هفت اقلیم از رشک جنات نعیم دل کش تر قطعه ابر اکنون نهد بر گلبن از زنگار
افسرها ۞ صبا اکنون کشد در باغ از شنگرف چادرها ۞ سحاب اکنون بمالد بر کف گلبن
نگارها ۞ نسیم اکنون بیاراید رخ بستان بزیورها ۞ لب از دیده و ابر اکنون ببارد ابر بر گلها ۞
بگل عارض عذرا بخندد می ساغرها ۞ گل اندر غنچه پنداری که هست از لعل پیکانها ۞ بنفشه
در چمن گوئی که هست از رشک خنجرها ۞ زلیس غواصی ابر ان نهانی در خاک اندر ۞ زمین مانند دریا
زلیس درها و گوهرها ۞ سپهدار بهار اکنون کشد در باغ لشکرها ۞ خطیب عندلیب اکنون نهد
در باغ منبرها ۞ چو رهبانان نهد کتبی بباغ اندر چلیپاها ۞ چو در ایشان کشد گردون بباغ اندر
صنوبرها ۞ کنون حال دگر دارد دل عشق دردها ۞ کنون فصل دگر دارد دل نگار باده در ساغرها ۞
ز خاصیات این فصل ز تاثیرات این نوبت بخندد دهر در رکابها نگار عشق در دلها ز سیم صورت
بهمن شه نوروز در بستان ۞ کند ز غنچه پیکانها کشد از بید خنجرها ۞ علم انجم که چون در این
بساطها موزون بسیط و قلمون نظاره کنند بدانند که این کسوت شریف که طراز صنعت آنه و من آن ش

نزله

نزاله صنعت دارد به هیچ دست تصرف غالیه تکلف بر وی نکشیده است و هم و فهم هیچ
صاحب صنعت و استاد به ترتیب و نهاد او نرسد رباعی دوران گل و لاله و ایام بهار است
عالم چو رخ خوبان پر نقش و نگار است ۞ نرگس به چمن اندر و ز سبزه لباس است ۞ سوسن بصف
اندر بسری سیم عذار است ۞ گل لعل حکایت از خوبی در بر که من جمالی دارم و سبزه و بنفشه
قد را بخواهد در سر که من کمالی دارم شکوفه سپید قبا در عهد صبی پیر شده و در عهد جوانی
به پیری اسیر بیت پیرش کرده و در عهد هنوز ۞ در عهده پیری و جوانی عهد هنوز
بنفشه خطیب جامه سبز پوشیده و عمامه نیلوفری بر سر نهاده چون متفکران سر زانو نشسته
و چون معیوبان سر در گریبان کشیده چون خنجر عنبرین بنفشه را هم کامش قدم فرق
و کی فرق قدم نرگس چون معماران زر بر دو دست نهاده سوسن چون ادیبا
بر یک پای استاده آن را دستی بخشیده و این را پای کشیده بیت چون نرگس
اگر زر است نباشد در کف ۞ بر پای بایستاد چو سوسن در صف ۞ چنار باید وقت آرات
ترا این مبارات میگوید بنازو سر بفراز که سر تو نا بقدم ما پیش نرسد و شاخ تو تا بگلهای
پیش نکشد که همه زبانیم و من همه بانم که تو خنجر کشیده داری و آنچه کشاده بیت خواهی
که توی ببر طاق های چو من ۞ خنجر بنه و دو دست یکسای چو من ۞ سوسن آزاد با بلبل استاد
میگوید که ای مدعی که انسدای صرف ملاقاتی سی روز بیوفائی فراموش کنی بیکباره نوا

دخاموش کن تا چون من باش که جز بر یک قدم نزدیم و با ده زبان یک سخن نگوییم که سر عشق نهفتنی است
نه گفتنی و بساط دهر بمود غیبت نه نمود نه بیت از کفش سر تو دهان بر بستم هر چند
که ده زبان چو سوسن استم بنفشه سر طرا با لاله رعنا باز راز میگوید که تو دل این کار
نداری و این بار نه ارزی بیادی از پای در آی و به اسپی از جای بر آی
رنگی داری و لیکن سنگی نداری آب داری و لیکن تاب نداری عاشق تا بدار از بید
نه آبدار شتاق سنگین باید نه رنگین اسم در عاشقی نامی و اسم در معشوق تمام
گاهی چون معشوقان رخ افروخته و گاهی چون عاشقان دل سوخته بیت سر تا سر صورت
رنگی و نگار دل چون دل عاشقان و رخ چون رخ یار نماینده لیکن نا پاینده لطف …
آتا پاینده بیت چون سیل ز کوه رسیده بدی چون دولت تیز نانشسته ردی چون من
باش که تربت وی چشیدم و ضربت وی کشیدم با خستگی و شکستگی از دل … کم
کردم هنوز از آتش عشق رخ پرده دارم و در ماتم فراق جامه کبود … در دیده ز هجر
نقش خیالت دارم هر سو که نگه کنم توئی پندارم و یک باطن پر ز اشتیاق دارم
پیراهن ماتم فرقت دارم گل دو رنگ چون عاشق منافق دل تنگ یکروی لعل یکروی
زر باطن دگر و ظاهر دیگر رنگ برنگ می نماید و حسن زر می اندماید اگر از روی وفا معشوقان
جوی رخ زرد عاشقان پیش آرد و اگر بیاز عاشقان پیش … طلبی عارض لعل معشوقان پیش

دارد

دارد و شراب ناز در قدح از ریخته و عاشق با معشوقه بر آمیخته و نه در معشوقی صاحب جمالی و نه
در عاشقی صاحب کمال چون لاله تهی دست ز بو آمده یا چون گل دو رنگ و دو رو آمده
و سمن سپید چون عاشقان بزرگ سپید ملوک وار عشق می بازد و سیم سپید در خاک نثار
می اندازد و بزبان حال مفالیس باغ و مدلسی داغ میگوید که مفلسان بی مغنی باد دهان
بر آتش باد و عاشقان بی سیم را آب خوش که هر که را این نسیم باید دست و دامن بر سیم باید
بیت چون گل چه کنی ز عشق پیراهن چاک مانند سمن سیم در انداز بخاک گل برد از دل … درد
جواب میگوید که این چه باد پیمائی است و این چه شوخی و رعنائی این چه فسون لاف و
گزاف است درین رسته بسیم و بیشتر … خیره … ما از زر بساط انداخته ایم
کاین نوا من شناختیم و بجای هر درمی دیناری دادیم زبان بدین لاف و گزاف
نگشادیم بیت دل با وشادی بسیم که کرد جفت با سیم بران نخی بزر باید گفت گل
سرخ چون کوه … از ارکان بدخشان سر بیرون کرده که آتش در نفت زنید
که دولت دولت ماست و نوبت باغ هفت زنید که نوبت نوبت ماست آسمان بروی
اخضر است و چمن به بوی ما اخضر بیت کجا که جمال ما جهان آراید خورشید فلک ز روی ما عکس
نماید و سوسن خنجر … جامه کلی … سر از آب بر آورد که ای ما رکان … خاک این … بالکات
عاشقی نه پیشه شماست و … دل نه اندیشه شما شما را که قدم در آب … ز عرق چه خبر … شما را

که فوق در آفتاب نیست از حرق چه اثر ما باری تا دل بر جهره آفتاب الکنیم و سپر بر حاک
الکنیم بیت در عشق لب لعل توای دو جو خوش است * جون نیلوفر سپر فکندیم بر آب *
بیرون از این عجایب و ورای این غرایب صد هزار ترجیح و تفضیل است و این سخن را
هزار شرح و تفصیل که این همه در مشکلات وحدانیت حق مستدلان و معقلا نند و در انجمن
بندگی حیران و خجلان * فکمته ما الها مدرکه وفکرته ما الهاغایته
دمث نصتا علی کونه وفی کل شئ له آیته * قطعه گاهی در کوی وحدت آشنا
بایدت * و رهی در معرفت رونما و رائی بایدت * ساکن دخیدهٔ عالم گواهی سبد آشنده *
گاهی بر هستی صانع گواهی بایدت * از وجود این صانع چشم را کحل باز * گاهی در چشم
عبرت توتیائی بایدت * پس گفتای دوستان زنده وای یاران زندانند بدانید که
این همه شوبات وای نقشها معیوب که کاش غرور دنیا را اندک صفات واین نسیم
وزان را باد خزان در فضا بستی سحاب فرو ریزد این جلود و عظام را نور یقی بدر
اید و این اجزاء مجتمع را تفریقی روی نماید تا لعل رویان باغ را نبی بر خساره
رنگین بر خاک زمین نهاده و لعبتان چمن را بابد در خاک خوری افتاده در
بستین از درخت و تخت و تاج و دواج با بوائشته و عندلیب هزار نوا نیز خوابیده عنا غور
و سرور به بکاء و ماتم و غم بدل گشته بر زبان حال این مقال بگوید انظروا یا اهل الابصار
واعتبروا

واعتبروا یا اولی الالباب   این الکرام المواخی کنت بینهم بینا لنا این منوهم
واین هم قالوا افضوا انجبهم خلاقاطبة لما قضی الدهر بالاحزان دبینهم چون
ارتحال وارتحال شیخ بدین جای رسید و حکایه تمام شد و نفیر خلق عام گشت بر پای
خواست و بعزم سفر راه آدمی بخواست گفت خدایش پا مرزاد که بدانکه در طاعت رعونتی
کند در سبب استطاعت این غریب را معونتی کند هر یک آنچه داشت در میان افکند
و هر جمله را در ابان افکند چون خود را با دستگاه کرد روی عزیمت براه آورد و بعد
ما فرقنا غربت الشیخ وشرقنا قطعه معلوم من نشد که زمانه کجاش برد * در بزم دور بگذار
کی خورد صاف درد * دست اجل و را بکدمین طرف فکنده * پای اجل ورا بکدمین زمین
سپرده المقامة الثامنة في اللغة حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت بمن نوا شتی
داشت واز روی صبغیت مجانستی که در مبادی عهد براحت و عادی در خلاعت
که شیطان صبا متمرد بود و سلطان هوا منتشر و خواستم که در اطراف عالم طوافی کنم و در
نقود بخش صراف فغلغت لطوافر الليل وتمسكت بجوافر الخيل بر حسب مراد
اختیار کردم و کاس کربت از دست ساقی غربت بخوردم تا آن زمان که پای از بکر
بوی باند و طبع از رحت و جوی و زبان از گفتگوی سیر آمد و آب غربت آتش شهوت را بنشاند
و باد فتور گرد غرور را انشف ند بیت احد اشعر خم ز رنگ و از بوی سیر گرد در نعت موی

درصفت روی برکرده دانستم که نهایت حرکتها آرام است و غایت سفرها مقام
طوانها اکن و صراعه ساکن را امید دفها یافت نقطه که صورت شسته است فصل الخطاب
نه فالقیت عصا التسیر وقلت الرجوع الی الحق خیر روی از موقف بسعر حرام
همسقط الراس وثبت الاقدام نهادم بحکم الکه از افواه الرجال نوادر اقوال و موارد
احوال شنیده بودم و از حیات رجال مجالس افعال دیده و ارحین در کار کمال اختیار
چیده و دو حلها عرب و دقایق فصاحت آموخته و در کلهای عجم آتش ملاحت افروخته
وحقایق مروت و فتوت اقتباس کرده زمان کذرخ کوی دعوی انا خیر سکر ده نفس
لاخوی دم اما ولا فخر سر دخوت در دماغ تمکن و رعونت در طبع متضمن پنداری درکه که کنی
صاحب ادم و کمال فصاحت عجم و عرب مراد رهر کلام تمامیت و در هر سخن کمال و عجبا
از فضل هزارگونه باد اندر سر ۰ سودای هزار کیقباد اندر سر ۰ یک قطره ز بحر علم شاگردی تو
صد کبر فزون زاوستاد اندر سر تو ریطه آن تخایل و کسایل آن حبایل بهرجائی ابرمی
خود نواگری می بودم و از زبانه خود بیانه می نمودم خود را بر آن جلوه میکردم و می ستودم
چون عروس رعنا در جلوه خویش بهجت کرده و چون شاه رشید از برج لوای خویش بنهاده
در لطاف خود نصیبی بیاران میدادم و از رشد و فخود دوری در کنار حکمتان میشنیدم و فتی
درطی و نشر داد و ان بیفرود جزان بکار رخطار روی چمن بنو روز و بهار سپیدم

ورزام

ورزام نافه طلب بزمین کشمیر و قندهار کشیدم چون خیابانهای این بلاد و خطهای
این سواد نهادم دیدم که در مراتع او بجز بدیم ورزلال مشارع او بچشیدم در تعجب و ترتیب
و تفکر ترکیب آن بسیط و قبض و طول و عرض بماندم و آیت قدرت در خلقت کون
سموات و ارض بخواندم دانستم که در عرصه عالم امکان آسایش بسیارست و آرایش
و نمایش بیشمار و آنچه حافظ قدرست اندکیست از بسیار و یکی است از هزار و خندهای افراز
کرت یک دم عصا و انبان غربت نهادم فقلت لقلبی والوفاق افضوا
التسل فما بعد الجنان ریاض بود تر اورا آن دیار عزم کردم و در ای مدت حرم
و هر روز از وقت شبنم صباح تا گاه نسیم رواح بطریق از ریاض و ران ریاحین
می گشتم و طرفه از آن بساط و گوشه از آن سماط مینوشتم تا روزی بساعت سعود
و ساحت جدود در رسیدم بالای دیدم بلند و بر فواره وی شمی خند از سر اشکم گریخته
و دریای دام مدام از آنچه چون چشمه ان بر من افتاد و در آن ساعت بر من یک و کعبی
از کمال طرف هر یک بایانه و طرف مرا میخوانند و بنور معرفت ایتلاف جلوه هر یک مرا اندر داخل
می سرایند و وصل من بر فصل باج میدانند طایر روح هوا است که شریک آن فتوح تو بود
و با آن جمیع در تماشای آن شمع اسم صبوح کرد دعای قالب در طرب کشش آمد و در دام . قد در طرب
وجنبش مجر کیخا النشاط و هام قلبی و انا القلب بعثته النفوس چون از کرانه پیمانه

رسیدم وز بانهٔ شمع آن جمع دیدم سنت اسلام بجای آوردم و بر آن قوم سلام کردم یک
مرا در جواب استانی نمودند و در پاسخ بشاشتی افزودند از جهت رتبت ندای آیکه کمر سپهر
و اداء جیدا دم جهانیانت عالم و ایضرف بهار ربود و زینش در حضرت از ها کلشن در رنگ
بوی بود و خطیب عندلیب گفت سکوی صراحی صباح در بزم شان بود و اثر راح و رواح در
سراسر آن آتش شرم و آب کرم در هم آمیخته و شیطان هوا از عقال عقل گریخته مفرح اتحاد
همه را یکمزاج کرده و بقراط صفا همه را یک علاج فرموده همه بهم پیوسته و در هم نقش بسته
بیکانگی صورت یکانگی بدل شده افروخته بهر طرف از کل چراغها چون روی دلبران شکره
از لاله باغها امراض حرص و مایهٔ سودا در داء عجب بیرون کشیده باده لعل از زر یاقوتها
همه حال یکدیگر بدیدند و مقال یکدیگر می شنیدند همه با شادی و بساط ها بسته و بساط نشاط گسترده
نه چون بیژن و بلنک و چون خروس در عربده و جنگ سالوس و نه چون تذرو و کاوس در رنگ
و ناموس چون در آیین داد آسایش روی داد و کل از جیب بوی در صدر آن مجلس بکردان بربت
روح بپرورد و در آن مجمع دائره کردار چون دائره برکار و صدر رجال صف نعال را ز اندود و دوران
قطعه مزیت
حرم محترم چون لطی و زمزم محظوظ و منحوس و ریش و مروش هم کاس فرح و ساده قدح ترح داده
فصاحتهم یفوق علی الجریر و ایدیهم یجود علی الاباری اذا ما دیت اکرمهم بجاباه
یجیبک کل من یسمع المنادی فاذا اقعد بعد الحری ترکو اشاذلهم و یعد الاذی
یعنی

مضی نحو نعق والسنابو و بادی و الکعب فی الشرفات و من سداد جوف الرواح
علی مکان دیارهم فکانهم کانوا علی المیعاد نزلوا بالقریة السیل علیهم ماء الفرات
یجی من اطواد چون نفس در میدان سماع مرکب جانی را تا خیش داد و تاخت و دوان
ساخش گرفت لشکر آرا قصد اراج تاج و رواج عقل کرد و خیل نجار خمر از کوس و رنگ
نقل مجلس نقل خبار نشر آثار ربود و نقل مایده روایت اشعار و حکایات احرار در انجمن
ثمات کرده می شد و از هر فنی آن شادی و دیرفت و یلفظ من کل روض نعیمی
من کل حوض ما رسیدیم بوصف انواع ریاحین و نعت انوار بساتین و ذرها که دره صدف آن
سفته اند و غررها که در نعت آن گفته ها هنوز در شکر آن مقالت بودیم و شکران حالت
که صدای کلامی بهوش ها رسید و ندای سلامی بگوشها چون جاسوس سمع بشنید صاحب دولت
چشم محبوس بدید پیری در زی و زینت غربت و هیأت کربت متجلی بحلیه ذلت و متحیر در
تیه قلت خلقان دربر و خرقه بر سر نقاب روز بار او خلقان وزاد و راحله او عصا و ناله
زبان تضرع و بیان تخشع گشت ای بحور مروت و ای بدور فتوت هل فی نوالکم
دعته و هل فی طلالکم نعه در این سایه رساندنی توان غنود و درین بایه لطفه توان کرد که بطر
روح بعصا و گران نوز و نغمه نوح با نبانه تفاوت نگیرد چون گفتش بسمع جمع رسید و هر یک اشتغال
بشنید زبان هر یک با جابت اعلام استقبال کرد و مهربا اکرام و اجلال هر یک با زبان اشارت ...

داد و بکنایتی غنایی نمود و گفت در ای بهای که بساط یک رنگ است و باده یک رنگ

در کوی خرابات و سرای او کش منعی نمود در ای بنشین و بیاش سری باید که خضر نشاید

خواه مفسد و خواه مصلح و خواهی فلاکش پر در زاویه نزول کرد و خود را بخود مشغول به

استراق سمع گفت جمع بشنید و بدیده درزدیده در هر یک بنگریدی و چشته حلیه می بندد و

خورده بخورد می چید در آن میان یکی از آن یاران از همکاران مجاز اسکرد و در

صفت بهار نعت لاله زار بسیار آلامی نمود تا یکی از منتظمان آن جمع و مقبلان آن

شمع که اهل آن ضاعت و صاحب آن بضاعت بود فرمود که من در این معنی گفته داد ای

و گفته بلوای یاد دارم که هم اکنون یاد دارم لغز حبت آن برگان بر بر بخوم و انجم از او

بشکل دیگر گون ° لذت عیش در پرسش موقوف ° دیده خلق بر رخش مفتون ° برخ و

زرد و سیاه و سبز و بنفش ° با قلم او بلون بوقلمون ° ماه مهرش از آن کردون بیش °

و انجم او از آن چرخ افزون ° پس از آن آیه نعوت سرایه تفضیل مفضلات و امثال

مشکلات آمدند و جنسی دیگر القا کردند و لمع نصاف صفا افتاد و آن نعیه تعمیه در تتمه در سیاق

آمد لغز حبت آن حوض لعبت ساده ° نور رخسار دلبران داده ° مثل از دفتر خوش

آمده بود ° بد ور روز و دو شب زدن زاده ° رست بر گونه پیاله لعل آمده ° در جهرش آمد و ابداع

باده ° بدین قطعه از آن جمع نوای تحسین و آفرین بر خاست و هر یک ابیات را باز خواست این ابداع

در جزا

اختراع در استماع و تطلیع جای گرفت تا کار از آن زاویه بر خیزد و به معنوی تک و تاز

سخن بر داشت و گفت ای بحور حرّیت و بدور ذریت این شربت از کدام رود است و

این رقص بکدام سرود و خمار بدل و خار بدل کل که دیده است و نوحه با غم و خروش با ماتم

شنیده است صبح صادق از شب غاسق پدید است و این قفل را هزار کلید بالای این

نظم بدین شکر خنیت و تشبیب این سخن بدین زرفنه این انتم من المفضلات المشکلات

والسایرات الدایرات والمفضل المفضل نظم را طباق است و شعر را درجات بعضی

معلم است و بعضی مبهم و بعضی معضل است و بعضی مفضل نوعی است که آن را دو اسم ثنوی

خوانند و جنسی که آن را ذو الطرفین گویند شعری است که اجزا اشتباه بالاجزاء و تمثال الاعضاء

خوانند در تحت هر یک کاخی است و میانه هر یک را مکانی جولان هر یک بلند و سعت

هر یک را معیاری و سر ایلنه هر که سخن داند گفت و تواند سفت نه هر کل رنگین است و نه

هر خاکی سبزه زار این انگار است که در خدر افکار نهان است در پرده سینه دانا دانسته

و نا خوانده و نا گفته اگر شمار ار این مرصع تاجی باید و ازین تعبیر تمع دواجی فاما حجب الجلبا

و صاحب صنعة الصنعاء در علم علم نخل و نسخ نیست و ادا و فضل بی نقط و ربح نه اگر خواهید

سرایه نگاران مخدرات لتبانم و در پرده شان با شما بخوابانم گره محکم هر یک بگشایم و این

شموس و بدور را با شما نمایم چون سر سور الصور را خوانند و آن غرد ر دور زرفشانند هر یک

در مقام تحیر بماند در ترفع آن درجات هر یک از فضلا عنی فرجات خود خجل ماند و از روشت
این مقالت و شدت این حالت و حل گشت جمله بسؤال پیش آمدند و با همراه و خجل و خجلت
بر آمدند دست نیاز دراز کردند و گفتند آن علم را تمام عادت کرام نیست و این سخن
هنوز الزام نه و نثار این شکرانه شکر و چنانکه فالهبطوا نه اهبطوا و اهدنا
الصراط رکفت لبشرط الفوت ۲ هذ اللبوس و لهون عام المطعوم والملبوس اعنوا
عنی الله علیکم و چنانکه احسن الله الیکم جمله لبیک جواب زدند و گفتند تن در
دی است برای تعبیر بدین جواب صواب بتبسم شان الاستان شد در سید آن
آمد و گفت اما مفصلات و مشکلات تازیان آن است که نعات شمولس سرو دو لفظ
و جنسی نامعهود نگار دارند چنانکه شعر لبید و ولید و اعشی و باهلی که جمله شعار جاهلیت
باز مشکلات و مفصلات پارسیان آنست که معنی او جز بتامل بسیار و کثرت افکار
نتوان دانست که معنی او جز بتامل بسیار و کثرت افکار نتوان دانست چنانکه گفته اند
بیت هو سته زین سته با رطلب بک و بوی خوش ٭ با این سته در جهان منو و سخن
با یار لعل روی و بت رز و چهره باش ٭ از عون آنکه هست علیه سپید روی ٭ در
حل عقد حادثه که گاه پیش از آن را که او سیاه دل است و سپید موی ٭ و نظم
نست که از دهان بدهان و از زبان بزبان میگردد گاه برایه طلبه طواف

گاه سرمایه نقد صرافان است و نقش در ساحت دیدها و سوادش در سویدای سینها نظم
و ایران است که از پای بسر نشود و از خانه بدر نه نه روایت او بدان راست آید
حکایت خاکیان را چنانکه گفته اند الم تران شعری شاعری و شعر لحول
بیت لیست بدیده عقل در روی نگر و قدم تمیز بر دی بسر و از زین جنس
و از این نوع بسیار که محفوظات میزان جهدان است محفوظات میزان قصه این
ذکر او تطویل طایل است و تعجیل بی ایل دع هذا الحدیث فلکل حدیث
خبث مفصل آن است که بمفتاح بکشاید و بی مصباح روی ننماید و تا خواننده
شرط آن نداند سر این صنعت در اک نتواند کرد و از جمله آن است که نبی تازی
نویسی بلغ عجم و عرب و دیگری بر پهلوی آن پارسی هم بر آن وزن و هم بر آن
چون بر خوانند از پارسی تازی و از تازی پارسی بر توان خواند بدین گونه بیت
چه ای مدار جوری بجور نصیبی ٭ صدیقی و لیکن بجور سعیدی ٭ زمان الفکر مدینی ...
ایه بود در سم از این جنس مفصلات نوعی دیگر است آن را مقلوب خوانند
ترکیب و نخوار است پارسیان را بحکم یکی لغت و تازیان را آن ... از است بحکم کثرت
باستعمال حریری بدین نوان قطعه آورده و بر آن نسق بتکلیف نظر کرده
اُسُ اَرمَلاً اذا عرا وَارْعَ اذا المرءُ اَسا اَسْنِدْ اَخا نباهة اَبِنْ اِخاً

وثناء اسیل جناب خاشیم مشاغب ابن جلا سنا اسرّ اذا اهتب من آدم
به اذا ادا سنا اسکن تقوی فعش لیسعف یوقف نکبا هیچکس
پارسی پس از مصراعی نگفته‌ام از بهر تحریک طبیعت و تفریک و تحت یک بیت تمام
آورده‌ام و در دیگری توقف کرده‌ام تا که اتفاق افتد بیت شکر تر از دی فرازت برین
شو بهره بلبل لب هر جوش زنگین مرگ یار رای کرم نهان زدن و این در صنعت کس است
که هر مصراعی جدا بتوان راند و متصل است که شعر حق معشوقی معین نیست در غزل
و متعلق ممدوحی معین نیست در مدح این معنی تا زبان رانه فارسیان را و شعراء
جاهلیت مصراعی گفته اند ان القصاید شوّلها افضالها و ذوالنّونین نیز
هر دو یکی است حریری دو بیت در مقامهٔ خویش آورده من هم در دو بیت آورده‌ام
هر دو را معرّب تیک آن توان خواند تازی و ترکی تازی از این پس جو در حلقه عشق
لختی تازی بیازی اما تشابه الدخراء و متناسب الاعضاء است که سخن در وی راحت
بدین نسق گفته‌ام که هر دو را مقرر دیگران بتوان خواند قطعه ای جهانی از تو پر
زر در بر و روزکار لذّت یافته هر سره چون فوج موج آن دریا با اوج سما گنبد
مد این سیل که زبار رسید اصحاب اقتراح افتراح بند خت و تیغ را زبان اهتزاز
بنوختند و با بنوای خود در ساختند و آنچه داشتند در دی انداختند بدانستند

دلگرفت

خواند و معلوم توان ح

۲ در بنگو نازل و جان و دیگر چند
داری دل و جان بیازی ح

که گزاف گفتن حرفت سر و است و لاف زدن نه کار مردان و هر یک آنچه
داشت در میان نهاد و سر حمله را در نهان خواب و از روی غربت معبر ساورد
و سر با وار قصد دیار یثرب کرد چون خود را با دستگاه کرد روی غربت بر راه
آورد قطعه وز بعد آن زمانه ندانم که چه خواست ° چرخش نهاد ثابت مفرد
یا کاست ° از کرد فریخت لفریا ندیا بدل ° در جستجوی زرق رجیب رتبا است °

المقامة التاسعة
حکایت کرد مرا دوستی که گفتار این بود

در اسرار همایش بس رو ارباب وفا بود و سر دفتر اخوان صفا بود که وقتی از اوقات
که کوکب جسم بر طی خویش بود و شیطان شباب در غنی خویش حلّه کودکی از تن بعد عت
طرازی داشت و غصن آمال از نسیم جوانی اهتزازی عمر را نضرتی و طراوتی بود و عیش را
خضرتی و حلاوتی در هر صباحی صبوحی و در هر رواحی فتوحی قطعه اندم که چرخ را
سوی من دست رس نبود ° و اندر طرف نهاده در کوی کودکی خوف آذاء شحنه وهم
عسس نبود ° وقتی که می کشید لب از شیر کودکی ° از دست شیب در قدح من خس نبود °
زان فی اسنه تضیاء و علش فی بدایته سرور و فصح العیش و ایته الذی
دلیل العمر حاشیة البد و دش در غلوای غرور و خیلای سرور با زمره از ظرفان
و فرقه از حریفان چون باد صبا از صف بصف و چون باده مصفی از کف بکف میکشم

و بساط نشاط را بقدم انبساط می‌نوشتیم با دوستان در بوستان از سر طیبتی علی [illegible] می‌کردم
و هر روز مضیفی تازه روی می‌دیدیم و هر شب حریفی خوشخوی می‌گزیدیم از غره غرای صباح
تا طره مطرای رواح از حد و ناحیه روز با نور تا حد ذوابه شب دیجور گاه مشغول ملاهی
بودمی و گاه مرکب شاهی بکیت که در بساط عشرت دامن کشیدمی گاهی رد [illegible] خوان
باده چشیدمی در اثنای [illegible] در خواب جز خیال حقانه ندیدمی تا روزی [illegible]
ناشیرده ای [illegible] که در فتوت نامی داشت و در مروت کامی خواست که خوان
صفا را بر گوشه خوان سخا جمع کند و اکابر را الکابر هر یک را باز جوید و بجا [illegible] هر یک را
بوید و کنه حال هر یک دریابد و درج سر هر یک را بخواند با آن جمع همکاسه [illegible] کاسه
گردد و با آن طائفه هم الفاظ و هم انفاس شود با یکی از آن طائفه که آشنائی داشت و در امر
نهی اتحاد ورای میقات معلوم و میعادی مرقوم بنهاد شب یلدا از [illegible] بود خورش
سکبا از خور [illegible] فرعف معطر قرار دادند و لوزینه [illegible] اختیار کردند
چون اصحاب آن بشارت بشنیدند بر آن بشارت بدویدند چون اصحاب آن بشارت
این بشارت بدیدند و این عبارت بشنیدند احراز این فایده را بکلی بیار شدند و حضور
این مائده را به [illegible] شدند طرفی و از لبیک اجابت را [illegible] لب و دندان شدند و جواز رمی
و از لقمه دعوت را [illegible] کشند دعاهای [illegible] را [illegible] شدند و احراز آن

فایده

فایده را بطلب بر خواستند و حضور آن مائده را بار شدند چنانکه گفته‌اند جوان روم
بکوی تو ای ماه و خور چون حاجیان بموقف و چون صوفیان بخور چون اوقات
محبوب باجل مضروب رسید و ایام معدود شب موعود کشید که [illegible]
اضیاف کرام اشرف من الفلق الی الغسق بر یک صفت و نسق بزاویه مضیف تازه
جمع شدند با معده‌های [illegible] و اناهای مفروغ ریاضت جماعت کشیده و رنج جشاء
نیم روزه دیده هر یک چون [illegible] استخوان خالی شده و چون نعامه آتش خوار گشته
هر یک خوبان لطبع پاک و دل خوش مانند نعامه لقمهای آتش بیش از طلب آن [illegible]
و اتفاق آن عزیمت بر [illegible] ادیب با ما همراز گشته بود و در مباحثه [illegible]
هم آواز شده خواستیم که ما آوازه فائده آن مائده محروم نمانند و [illegible]
و مغموم نگردد و صورت آن اجتماع از روی [illegible] و قصه آن [illegible] بگفتیم
سر را بر سند بنشاندیم و نفس لو دعیت الی الدجیة کراع بروی برخواندیم سر زبانی
قاطع و بیان ساطع گفت ایها الناس اذاه لا الی بعهد ولا عاده [illegible]
لذا [illegible] که تنزل الطریق [illegible] عادت [illegible]
و استجلاب فوائد با جمیع موائد [illegible] والکریم لیستحی [illegible]
و [illegible] وان المجرب اذاه جوع صبور فی [illegible]

بیت در کاس تو جرعه اگر هست بکش ؛ ور کاسه و کاس دیگران دست بکش ؛ در قالب
مرکب چه خمره چه خمره درین ترکیب تن مؤلف معلق چه خاره چه تمر از جگر خود
کباب کردن به از آنکه از کاس دیگران شراب خوردن نه هرکه نان دهد حاتم طی است
و نه هرکه خوان نهد جاری بعادت برود که من سر تطفل و دل تشغل ندارم و اگر
بشرب من خفیة یا فی نظماء ورد تماء بضوی لعطشان یا کما کفیتم انه انه
ضیافت طفیل ایم و اهل تو درین بیچاره ایم بفضل تو بر خوان ادب طی که بتو سر دیدیم
و بدگو ارباد طعامی که بتو خوردیم بر کفت آنچه من بگویم تعلم ارباب حقیقت است و آنچه
شما بگوئید بحکم اصحاب طریقت و چون سخن ارزدی بحکم نه از روی تعلم شما را بر جان
بود مرا جان در میان بدانید که شریعت ضیافت کرم طبیعت اضافت دارد و از
سنتی است سلوک میان رعایا و ملوک و کان رسول الله صلعم یجیب دعوة الملوک
ان ذاق خلکم او رق خمر که سیان خمر که عندی و خلکم ثم لو معا
حق یجا ما بدا لکم فالحکم حکمکم و الامر امرکم چون بدان باید موعود کالحلی
البرود فابشر دعقدهای حرام زر کردن قشم بر انبساط و تبام بکشتم وقت آنکه
آفتاب منور از چرخ ملد و از گریبان مشرق بدامن مغرب رسید و کمال شب سر شته ظلام
در چشم روز کشید و مشک تاتار در عذار دید حالت روز متغیر گشت در وای

صبح

صبح معنبر بیت بگرفت از برای دل کینه توز را آذر نگی شب ولایت رومی روز راه
بست سداب تیره ز سنبل شب سیاه از قهائب تابش گرمی روز را منضیف طرایف
باجه لطیف و دستاری لطیف بیامد و کسروها بگسترد و خوردنیها بیاورد خوان نهاد
از روی عروسان آراسته تر و از زلف شاهدان پیراسته تر چون برج در تنگ
مزین به هزار رنگ بهر گوشه طرفه و بهر انائی ابائی ابا از انا لطیف تر و طرف
زر سطر دف طرایف تر حیوان بری و بحری را شامل بدایع ذات الصفری و حضری
را کامل از الوان عشق و طری را جامع و حاصل تو در یک برج انباز گشته و سمک
با طیر در یک برج هم راز شده بیت اندر اطراف صحن او پیدا کور پیدا و ماهی در راه
با او انباز باز با تیهو جفت و همراز تره و جلوا در هر نوع خضر شده و در هر لقمه لذت
و حلاوت ها آلات کاسات سکباج چون بدر در لعبه رجای گرفت و چشمه خورشید از زر ان
صفا تیره گشت و دیده ها در آن سکباج خیره شده تلوح فی ها لته الانا تلالو
الشمس بالضیاء کانها النهار فی الجلاء کانها الماء فی الصفاء کرم
او چون روی بخیلان و زعفران او چون گونه رنگ علیلان چون چهره عاشقان با جلاء
چون لب معشوقان نقل بمغز بادام لوز لشکر عسکری بطرز زعفران مطیب و معنبر
چهره بالیکن اندر روی و دوای دل شد که شفای بیماری و وقت ملیح بر دکه

دست خوان سالار زرنک دوی لبی زرکری عطاری شعر وسکباجه
تشفی السقام بطعمها علی الفاجات بلون سقیم اذا ذادا بدی الوجها
زعفت کانها بدی شاد فی ظلام بهیم چون بهر اجسام بر آباء سکبا افتاد لرزه
بر اجزاء و اعضاء او فتاد و حالی از جمع دستوری خواست و چون شمع بر پای جهت
پای افزار در پای کرد و چون باد رفتن را رای کرد جماعت متحیر آن حالت شدند
و منکران مقالت گشتند و با یکدیگر در قیل و قال افتادند بعضی زبان ملامت
کردند و برخی تدبیر غربت بر برقرار اختیار کرده خود را به ثبات و بقا وادار کرده ملالت
و غرامت بر سکون دل آقامت اختیار نمود زبان فصیح و بیان بلیغ این ابیات بدیع
انشاء فرمود قطعه اودعکم الی یوم القیمة وبحسب العین هاطلة العمائم
لقد اکرمتم ضیفا کریما ولکن فی الحقیقة لاکرامه وانی قد عرفت که
فراد فکرت احسن من اقامه پس هر یک از یاران و همکاران زبان به تلطف باز گشادند
و موجبات تفرق از وی باز خواستند آن مجادله به تطویل رسید و آن گفتگوی به
تفصیل کشید بر گفت ما شاء الله کان و عهدت فان له شانا این ترجمه
نیکوتر است و این سخن ناگفته بهتر پس اگر اظهار این جنبه و اخبار این خفیه چاره نیست و انی
الحاح و اقتراح را کناره نه بهمه حال شب شمع باید گذاشت و این مائده از پیش برداشت

کرشرطا

که شرطا میان من و این مطعوم بعد المشرقین است و جمع میان من و این معلوم جمع
بین الاختین و این نعام در حق من موجب تکفیر است و این اکرام و اطعام در حق من
علت تعزیر من از آن قوم نیم که بطمع دانه در دام آویزم و از ملاقات عاجل و آجل نعمت
اجل سنه پرهیز کما قال الشاعر شعر عرب نظرة و دینها اسلاب و رب اکلة منع
اطلاب بیت مخور از روی شهوت و دو ذا از بد حرص و آزه و افزون القمه نان که
بود دار و بازه از پس لقمهای بی انتها فحاصل الحال بعد طول المقال آن بود که بر تکیه
سه روزه صبر کردیم و طبع را بر قطع آن فایده و رفع آن مائده جبر کردیم و تخم صابری
در سینه کاشتیم و خوان و سفره از پیش برداشتیم بر سرفت دو دلهای غمناک و دیدهای
نمناک در فراک او جان رای شتاب کرد و چون او بشتافت دل برایش رفت
چون روی تافت پس جماعت هر یک روی به پیر کردند که ایها الشیخ نفقت خبرنا
فعوضنا عما تشابه گفت ای فقها احرار و ای زمره اخیار قصه که مرا رفت یکبار در ده
شب یلدا کرده نو دفعی سمری بدگهر که بعرط و نه قصتی طول کصد عک فاحسن بدانند
ای اخوان صفا و اعوان وفا که من در وقتی در اقبال شباب و در اثنای عنفوان بلوغ بود
رسیده و آن خط از آراسته پر خواسته ندیده کعضم در میان چندین آرایش و نمایش نوزی خند
آسایش توان کرد چنانکه غربا در شارع اعظم بنشینند تا یک دو بد احوال العالم به بینند دکان

بر دکان بزازی بنشستم و با آن صاحب دکان بدوستی پیوستم هر روز از وقت صباح
تا آنگاه که عکس روح رواح بر طرف دکان بودمی و سخن اجناس مردمان شنودمی و کم کم
از مواظبت و مراقبت روشنائی پدید آمد با خداوند دکان آشنائی ظاهر شد چون
بنای صحبت و دوستی استحکام پذیرفت و مادهٔ مودت قوت تمام گرفت خبایای سرائر
میان نهادیم و خفایای ضمایر بر طبق عیان بنهادیم روزی خواجهٔ بزاز از روی اکرام
و اعزاز با هزار اعزاز روی بمن کرد که من در شمایل تو مخایل فضایل می‌بینم چه باشد اگر امشب
بر خوان بی‌تکلفی و لقمهٔ با برکت ما زله که رسم ضیافت قدیم است و حق ممالحت عظیم و از
نیست که قسم آزادگان است و عهد حلال زادگان همان چنانکه گفته‌اند قطعه چون
آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم ° گر با خیال وصل تو نان بر نمک زنیم ° ما را چه سر بلند
وصل تو شد یقین ° حاشا که بعد ازین نفس از کوی شک زنیم ° آندم مبادمان که
با شراک و اشتراک ° دستی در آستین غم مشترک زنیم ° ای داده غمزه‌های تو کام نمکین °
تا نقد غمزه‌های ترا بر محک زنیم ° گفتم ترا بدین اجتماع احتیاج احتیاج نیست و در این باب
الحاح و لجاج نه که این رسمی است مألوف و محبوب و سنتی است مندوب و مقصدیست مرغوب
بالعین و الفرق کالزنج و البرق و فواید آن موائد در یابم پس شبی از شبها که حسن ادهم
شب بلود اهتلی بود و چشم ایام بظلام کحلی فلک ردای نیلی بر دوش نهاده و دهر الطیلسان

بلی

بلی خواجه میزبان اثنای دار بدر شبانه آمد و سایل وار بدر خانه گفت ای حجره
نامی بیاید ازبهر آنکه این رنج از طبع من باید کاست گفتم مرحبا بالضیف الکریم
و اللیل البهیم چون برغبت مضیف نگاه کردم و روی براه آوردم او در هر نفس
تلطفی می‌نمود و تکلفی می‌فرمود تا پاره‌ای از آن راه بریده شده و طرفه ازین سخنان
شنیده آمد پس روی بمن کرد و گفت که بدان که ازین محلت تا محلت ما در اوائل
کاست و در میان صد کوی راه بادام است و آب آن محلت خوشگوار است و هوای آن
سازگارتر و این محلت سخت مذموم است و بر غربا میشوم آب روی وارد و هوا گنده بو
عفونت برین تربت غالب است و مسکن اهل شالب تدابیر در مفالیس و اهل حیل
و تلبیس اینجا باشند و تابوت و جنازه و دار و شکانه اینجا تراشند مخصوص است
بمجمع رندگان و طایفهٔ هرجایی ماندگان و محلت ما محلت سائر است پاکان
ما هر با خود گفتم خه خه و علیک علیک الله احسنین قدح درد آمد و اول اهر لف برد
هر سخن که بدین منوال بود نه در خورد وقت و لایق حال پس بر نزغات شیطان که عبرات
نفس حمل کردم و این لب طائبو شستم و لاحول کردم و برگشتم پس گفت ای جوان
غریب بدان که شب بگاه است و ما بخانه مایل راه است که بانوی خانه و حجره می‌آرند
و آمدن ما را مباید گفته‌اند که غریب کرد گور باشد و مفلس طالب شر و شور توصیه که داده

از کدام عشیره و قبیله است و چگونه لطیفه و جمیله است ما را با او چه روی پیوند است
و دوستی او ما را تا چند است از مادر و از پدر بازبسته بر فرزند البته شفقت بیش است و از
کنده که با نو پیر زوال بر نوبر جوان صبا جمال عاشق تر امروز از بنیاد ی مساح تا تماشای
رواج در ترتیب کار و در ترکیب حسن چون نو بهار تو بوده است یکپای در تسطیح زیبای
در سلخ یکدست در تموز و یکدست در حنوز داشته است و دو سیاه بر عارض او
نشسته است و پشت دست چون بلورش از آسیب و پاک چون شکم سمور کشته چنک
تابان زمیان دو دو چون ماه زمیغ و دانه که بود چو بدین کار دریغ ۰ باش تا هم اکنون
مینی و بدانی که از پیش از خبر است و عیان پیش از بیان با خود گفتم معرف زن از
زن در گذشت است و نه که اخران مفاکهه بسر باشد ۰ و حکایت ماند رعوش گفت
که بیت کفته اند که عزب دست نشود و هم رنگ و هم پست گردد تا آخر سخن
اصل فصل چند است و ازین نوع و فرع چه اکنون نا خواسته بنمایم و این راز نیز
بدانکه ازین زن مراد دختر است و دلبری یکی ماه و دیگری قتاب یکی شمع و دیگری شهاب
دختری کوی درستی در ملاحت دلبری کوی پدرستی در فصاحت و این نشان از آن
و حلال زاده که است و دلیل طهارت نسب و طهارت حسب است و بدین بتوان دانست که
مادرش پرهیزکار بود است و معماری رحم از آب نرم چو باک نه کفتم اگر تا باید میگرید

دربند تو بود و بدیگری نکشاید بدین ترتیبات زجاجی نیست و بدین ترکیبات حبابی
نیست و بدین تشبیهات رواجی نه الحرة درة یتیمة نقش در یتیمه کار هر خس نبود
خوش با حره کریمه انداز هر کس نه والشبل ان ضحی و بات وضیعا لا ترجی
الفحل السقیط نجیعا گفت بار کشم فیك و نشرها اسیء ظنها بالآباد
من خلك و هذا القد دیکفیك ای تخن بکوکبی و این لطف سخنی با دو دار
است پس جماعت نه بازگوی میغ و دراز گوی مختصر سیار این شنودن
نزدیک نماز خفتن با آن گفتگوی بر سر کوی آمدیم گفت بشارت باد تو را که مقصد
رسیدیم و موقف وصل بدیدیم دل خوش دار که تا سرای لیلی نیست و در راه خوف
اهل این محلت هم کیشان نشدند و بشتر خوشان من فقد المرء نظیره بالآفاد
الآفادیب کالعقارب اذا ما المرء قد ساعده بنوه فقد نال المطالب
پس رسیدیم با کوچه با ریکی ایمن رنگ تاریک گفت قف مکانك و خذ عنانك
رسیدی در کرد و بعرصات عرفات آمدی که در پس از بعد ساعتی با چراغ نیم مرده بیرون آمد و
داد که در آی در سیاه که رنجها برآمده و گنجها در آمده چون هر دو از شارع قدم کرم قدم
باند و در غوله بنشاندند خود بعروس بیاری و با کو در کان الطنازی مشغول شد پس چون زمانی بود
در ساعتی با او دو باید و گفت بدان و آگاه باش که غربا را چون من ثقه بناه که این کار مبنی

دور روی بخوف و رنج می‌نشینی در عهد قدیم زندانه عظیم بوده است خونیان را در حجره
نشاندندی و سرهای مردمان بدین خاک فشاندندی هنوز در سر این خاک هزار سری پاک
و شخصی پاک است و من این را بلطائف الحیل و دقایق العمل بدست آورده ام و چون صحن آن
در حبایل شصت و در رشته حجب دار ربا بسر دار برده ام دستی بغرور و عجائب بکار برده و تا
هزار نیرنگ در رنگ این خانه بجنگ آورده ام و هنوز زنگی از آنها که خصم این خانه است
و طرح این ویرانه است این بدان میگویم که تا نصیحت پذیری و پند گیری و بدانی که بی‌ال
بی عصب و دال نتوان کرد و شربت خمر صاف از کدام نتوان خورد و بعد از آنکه بدین
وجه بدست آورده ام حمله راست کرده ام و دگر باره است کردم و امانات فقراء و ودایع ضعفاء
برین دردکان و صحن دالوان بکار برده ام برین یک رواق که بر سمت عراق کرده ام اسم جاه
مسلمانان انفاق کرده ام غربا نرخ این چه دانند و او باقدر این چه شناسند کار کردان رنج دیوار را
روز نایست و پرده جشه این رنگ و نگار را دفتری و خامه است خط اخطار بر تو خواهم خواند و حرف
حرف بر تو خواهم راند تا چون درج خرج من بخوانی قدر و رنج من بدانی باش تا رنج عتیق بکار گیریم و بسیار
سو عود بخوریم پس وی بکار بریم دست بشمار پس این نغمه‌ها بنهاد و بکاست حکایت آن اقامه تسئل
بحوت گفت ایها الشیخ الحاست و العمول المقام دار سنة الرسول ص گفت بدانکه من آن حکمت را
در بازار درمی بهزار درمی خریده ام در این پیستان بهزار دستان بدست آورده ام و این دستار گذار

کردن

کردن دارد در طرایف و دوشان طبرستان بخریده ام و در زمان هزار رنگ بریده ام
و هر در غلوای آن وحشت و نهاء آن دشت کاریگان آمده بود و کار دهانشجویان
رسیده بلکه دل صحبت آب گشته و تن را تب آمده دم تا دهان رسیده و جان
تا لب آمده چون هنوز در سینه از این آتش تفت و بر زبان از این ترتیب خوان برفت
کفهم لیل الطالب ساطع و فرقه لغالب سیف قاطع لا غرو فی کیهون من کاهد الملبسین
الفراد عن هذا المقام من سنن سید المرسلین هنوز وصف قدر و جنور و لغت
و دیگ و زنانه نوز مانده است و مجمل و مفصل آن ناخوانده هنوز شراب این بدست ناید
در وصف دیگران باقی هیزم که سوخته است و آتش بر او وچه و مطبخ سکباء از کدام اکرو اثر است
و عسل که از کدام آب سوخت و اهلش از کدام حوض و جوست و تمر که از کدام بستان است و گاه که
از کدام مرغزار حیوان که خرامش که بوده است و سفره که خیاطش چگونه دوخته اگر کار بدین
تفصیل کشد این لحن بمجاان نرسد فنعوذ بالله من شیم شبع و من ذی زیغ با خود
گفتم که از قضاء سرم خوب بر هیز ردی نیست و از این بلاء محکم خبر گریز دلوی نه برد دست
نهادم و بند بسته را نگشادم و تن بدست قضاء و قدر ردادم راه دست بر گرفتم و بنگ
بیرفتم و این بیت بگفتم ولنا بحوث من هذا الجبل المسدد فراش فرادا من
الذئب و الاسد فلك للقلب لنسل و استرح من نجا برأسه فقد ربح

کدم ایست و از چه خدمت
و آب آن از کدام چه

شیربان چون جنبش حریر در بافت از زر دست بر آن من لشکافت و من چون صید دام
گشته و مرغ از قفس جسته همی جست در دویدن و همه همت بر بریدن مصروف بود
چون شیربان بسیار تکاپوی کرد و مراد در نیافت عنان طلب بر تافت و من با دوار ربط
زمین میرفتم و با خود این بیت میگفتم — آن به که ز من فارغ و آزاد شوی زیرا
که مرا نیابد از باد شوی چون او بر صوب صواب بازگشت من بازگشتن نتوانستم و در آن
مضایق راه ندانستم چون اشتر عشوا قدم در هر جوی مینهادم چون شب شد و در آن ظلمات
براه دور و دراز بر در و دیوار می افتادم تا آن ضلالت بدان کشید و آن جهالت
بدان انجامید که فوجی از عسسان بر در حرس از پیش و پس فرا رسیدند و زخم چوبم باز
گردانیدند چون سیرم کردند و سر و پا برهنه زندان شحنه زندانیان بردند و بدست جرم
سپردند و با دزدان در زندان در آن زندان و چاه دو ماه بماندم هیچکس را از حال
من آگاهی نه و کس را بوی من راهی نه تا روزی از بهر دفع [illegible] باسم که مرا از زندان
آوردند و برای کدیه و دریوزه برپای کردند بند گران بر پای و خرقه در بر و کلاه ژنده بر سر
و بندی بر [illegible] کاسه در دست بر شارع اعظم بایستادم و کاسه دریوزه بر دست نهادم
اتفاق را [illegible] بمن رسید و تیز در من نگریست چون چشم و دیدم باز نهاد [illegible]
بچشم عبرت در من نگریست و بر احوال و اهوال من بگریست [illegible]

باقصه

با قصه انگیخته ام با خود آمیخته ام نا حق چون صورت حال بشنید و معلوم کرد که این وقت
چندان تبعه و ذخیره ندارد و این خبایث اسم کبیره نه و جز بد بکریاران [illegible]
قدم در زر ذوب و حباب بفشرد تا غربا شهر باتفقند و این سخن را با والی
گفتند و شاله از سر عسس کوتوال حرس آوردند و مرا بعد از دو ماه از حبس زندان
بیرون کردند چون از آن سختی رهایش یافتم و از آن رنج بسلامتی رسیدم از عهد
آدینه آغاز کردم و شکرانه آن خلاص را با خلوص دو رکعت نماز بگذاردم و اول
نذری که کردم این بود که هرگز با شکباء در هیچ خانه و مأوی ننشینم و در دست
[illegible] روی شیربان بازاری نه بنشینم ای اصحاب و احباب قصه غصه من با شکبا این بود
و دیگر از مزار و اندکی از بسیاران است و این عهد و این نذر از اسلام و دین و اعتقاد من
فرمان شماست و سر و جان رهن پیمان شما بر هر دل از این حال بس رنج و درد
رسید و هر یک بر این غم بسیار دم سرد کشید گفتند ای کیمیای رنجوری بر این خطرات نیکوی
دیدن عرید و معذوری دید آنچه گفتی مشهور هر یک نذر کردیم که خوردیم گر از آن
ابا نخوریم و زآن از آن نکنیم با شکبا اشتلیر بردیم و از آن دام بهجر آوردیم و گفتیم تبدل و تبک عهد نا
و لا نقض و تبک عهد با لطایف و با ستان چون با چون نرگس و صباوی نباه جستیم دست
زر شکبا و نا خورده بشستیم دل بر آن پیمان بنهادیم و کاسه شکباء بدان درویش در پای

دادیم شب تا روز این حدیث در پیش افکنده بودیم چون شمع تا روزگاه در گریه
در خنده بودیم چون عذار روز بدرخشید و قدم زنگی شب بلغزید تیر صبح
نخستین هم عنان شد و چون گذشته از دیدها نهان بیت از بعد آن ندانم خبر خویش
کجا کشید باد اتفاقات حادثه کارش کجا رسید در گفتگوی ما از نفس و طبیعت کجا فتاد
در جستجوی نقش پدید آمد کجا دوید

المقامة العاشرة

حکایت کرد مرا دوستی که
در مکالمت صفت عدالت داشت و در معاملت مجاملت که وقتی از اوقات بحکم
عوارض و آفات با رفیقی چند اتفاق کردم و عزم سفر عراق خواستم که تا هر زمان با اهل آن بود
و آن سفر از فایده عاطل نگردد و بهر شهری که رسیدم طلب اهل معانی میکردم و نیت
اقامت نماز چهار رکعتی میکردم تا در غلوای آن شوق و عشق نزول کردم بخطهٔ دمشق دیدم شهری
آراسته تر از سینهٔ زاهدان و پیراسته تر از زلف شاهدان چون عارض حوران پر
نور و چون جیب عروسان پر بخور بیت در تربتش پدید امارات فرخی اهل بهشت
گشته ازو مرده و زحی پیراسته چو طرهٔ ترکان خرگهی آراسته چو عارض خوبان خلخی
با خود گفتم اگر شتافتی یافتی و اگر دویدی رسیدی اینان طوایف بزرگ که همیان چراغ
بدست آمد و چنگ از خرچنگ بدار که ماهی ثم شبتا آمد بر دکه این صورت با همه صوفی معنی بیونان
خطهٔ عذرا بیش تم و معنی و چون کامی چند برداشتم در رسته چند بگذاشتم جمعی دیدم نو و انبوه کام

بشکوه

بشکوه بر سر تریع سری دیدم در مرقع انبانی بر دوش و طفلی در آغوش و تسبیحی بدست
و عصای در دست گلیمی در بر و کلاهی بر سر جمعی در بند دیدار او مانده و خلقی شیفتهٔ گفتار
او شده هر شبگی بر عصای خود تکیه صورت کالحوت و سکوت کالبهوت ساکت
ایستاده و حلقه کین کشیده و دیده در زمین نهاده چون ساعتی از روز بگذشت
و ازدحام از حد بگذشت پس پیراهن صبر بدرید و روی با آن جمع کرد و گفت ای
مردمان خطهٔ دمشق منم طبیب علت عشق صورتها که زر نقاب و عنقا حرب را تخت منم نگنجی
که از ورقاء علامه عجیب ترست منم اگر از خطاهای ضمیر بر خوانم و از رازهای سر بدانم
مغیبات اوهام دریابم و مخبیات ایام بشناسم از رسم و جان سخن گویم و از اسرار جهان
خبر دهم اخبار نا شنوده بیان کنم و احوال نابوده عیان نمایم رنگ از زر روی
بربایم و زنگ از دلها بحدیث بزدایم آن را که خواهم بگریم و آنرا که خواهم بستانم
قدوه فضلاء دهر منم و قبله علماء شهر منم کرا است سؤالی تا جواب گویم و برهان عقل
صدق و صواب جویم چون اجماع جمیع در بند شد و آتش دعوی بلند جوانی برخاست نیکو
دیدار شیرین گفتار ملیح بیان فصیح زبان گفت ای بزرگ اف گوی لاف چون از دعوی
بسیار شاخ است و عرصه گفت پس فراخ چندین متاز که عرصه سخن تنگ است و چندین متاز
که این عرصه مایه ننگ از دایره دعوی بنقطه کار آی و از عالم گفتار بعالم

کرد آنکه فصاحت شاعری نه صناعت ساحریست که از دو چندین سخن اف توان
افزوده و از وزر او چندین مصاف توان نمود که زنان با مردان درین حیله بر یک ... اند
و پیران با جوانان درین حیله یک تاز پس گفت ای مرد کاهن و ای داعی غلط
درین دعاوی عریض و انشاء قریض حسن اثر است امتحانی در لغز شعری گویم اگر
درک آن بیش شد ار لغز چیست آن معشوقه که درانه خاص است و نه عام خوش همی خندد
عقیق وزار بگرید مدام گاه در تماشا باید گاه در دیدار خود با حریفان سر بسر گیرد
ابتسام در پناه وصل او دیگر نه باشد روز و شب با جمال روی او یکسان نماید صبح و
شام نیست او را خویش در مذهب معونه دیال نیست او را کینه اندر مذهب کوچه
حرام هر کجا دیدار او باشد خجل مانده ضیا هر کجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام
گاه باشد جسم او را در جامها شعر زرد گاه باشد پای او بر فرشهای سیم خام
در فنون انتفاع در صنوف فایده بتر او چون صحیح و ناقص او چون تمام پیر چون
این ابیات بشنید و طنازوار بخندید و گفت ای جوان این در چه قافیه منقی و این
کودکانه گفتی هانا که ازین بحر جوی بتو نرسیده و از زین بخور بویی بتو نوزیده است
شعر است که محل او شعر است که مقری و بشری نه هر نظمی را روایت رشاید و نه ... را — شعر است مع
حکایت را درین معنی تنها دان را نظمها قبیح بیارست و معنیهای دقیق بیشمار درین ...

وان قطعه

وان قطعه که تو بر خواندی لیس عیث و رث و معیوب و منقوص بابت او هم درین معنی ...
سگ کرده اند لغز آن چیست چو رخساره معشوق مجلس بوی آراسته و بزم مرتب
تابنده چو ماه است و درخشنده چو خورشید رخشنده چو برق است و تابنده چو
کوکب روح است که تا رش و سراپای او جسم زر است بر چاره سراپای او شب
که نقره از او نهد بر پا او رخ که آتش و بولاد نهد بر لب او لب نه ساخته از آتش و
از آب و لیکن هم آتش و هم آب در اجزاش مرکب اسم طلعت خورشید شد سپهر است
در آفاق خورشید که دیده است که دارد و فلک از شب پس گفت یا قوم قال ... شغلنی
السؤال عن الجدال والهانی الحکام عن الخصام کرافته که بی لا خطه الجحیم گرم لا حطه کند
و با حکاوه ما محبی نماید و آنچه وارد از بند بسته درین رسته بگشاید راوی حکایت گفت چون
کار مناظره بدین حد رسید و چون جز محاوره بدین مد کشید گفتم که چو کوی درین دنباله در منور
چون رخساره معشوقان رنگین و چون دل رقیبان سنگین در میان عاشقان شیدا و طعمه معشوقان
رعنا بسته و نو خواسته و ناخن بر انداخته و دیده بسته این ابیات در مدح زر بر سر و دست لغز
ای آفتاب طلعت و ای مشتری محل امروز مر تراست در آفاق حل و عقد که تربت زرش و
که چادرت زرات که خارنیست زمین و کوهها درت جبل رای تو تیره روز مرا گرد بر نوزه
وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل درت بانده خلق زمین را همه بسد درت گسسته

این جهان را همه این یکسو بود بغیر ثقیا إذا خالطها فتور بیرون شود بعی تو از کار تا خلل
خوبان تست ما جرد خواهی در بکار خوبان تست طالب چیباد بر قفل زند لقب
نهاد تیرا خواجه بزرگ شاید خطاب کرد تیرا صاحب اجل چون داد این نحو بداد
بوسه بروی داد و بر سر نهاد و زبان بدعا برگشاد گفتم چه گوی در دو چشم او نرگس
او در دیگری هم سنگ او تا بادل خرم کن و خیان کش مدح کردی دم کش بدید و بخندید
چون گل بشکفت و بر بدیهه این ابیات بگفت بیت ای طلعت تو نخل تر از صورت زنخل
وی خوب تو نقاب بر وای بیک تو بدل حاجب را زمهر تو بایکدیگر نفاق زباد را
زعشق تو بایکدیگر جدل مرمر در اتوی بهوا اسبابی قضا مر خلقی را توی به هوس تیر اجل
ولبندی نبات و معلوم شوم بیا مجبوب شفائی معشوق تبندل در چشم اهل دانش و درد دست
اهل عقل بی وزن هیچ بادی چون خاک بی محل مسجود ابهام شده چون نار و چون
صلیب معبود جهان شده چون لات و چون هبل چون کند فضل وی اثنا ختم کله و خفیه
در دی بود در اندا ختم و جای سپردا ختم لعدا زان لطار دیدم در کرد او رسیدم بیت
معلوم من نگشت که ایام خود چه کرد یا دی سپهر شعبده منقلب بد بخت بد چه کرد از وی فغان کنم و
حکم ازل چه خواست باو حوادث فلک نجز دید کرد المقامة الحادی عشر فی البرد
حکایت کرد مرا دوستی که محبت او طراوتی داشت و صحبت او حلاوتی که وقتی از اوقات

المقامة الحادی عشر فی البرد

در اوایل

در اوایل جوانی بحوادث زمانه خراب عقر اب بر دوش نهادم و روی براه سپهر ایشان
اوردم عزمی چون باد بوزیده و قدمی چون حرص جو نیدر زمین بهای سیاه دشت و فلک را دی
سنجاب عطار سپهر از پرویزن سحاب کافور ناب میریخت و رش سیم خام بر فرق خاک می بیخت
ریاض بی تین بوصف و نعت ساکین برهنه دوش بود و حیاض عالم تا بر ملکی چوش دوش از لقاه
گاه آفتاب از نیش عقرب گردون بود و شعار عباسیان وش هامون از نسیم سحری چون بگان
اندار حقد داشت و هوای بهمن بمواد طبعی شد تا در و در چنین متداب آبی و عدش در این چنین
سفری در دادم و جان در چنین خطر نهادم قطعه فقلت للنفس جدی فالمنی فرض
وثم عندی من النهی النوی قصص وکل امنیه عزب مطالبها یقودها ابدا
النوف فی قلص اسماء اهل النوی فی اهله عجب و فی فوادمنه دایما بیت غصص
سفر ارچند پر خطر باشد خطر مرد در سفر باشد قیمت و رونق و بها نازد آن گهرها که در سفر
باشد از یکیش رواج دارد و قدر گرچه کان را شرف بزر باشد بود از عفونتی خاک
اب جائی که در سفر باشد پس از شهر شهر بگشتم و منزل بمنزل نیوشتم سرای دی جمن در رگ
غوامض کرد و اجزاء اعضا بار تعاشی طبیعی تا صحی تا رسیدم شبی از شبهای غربت بدان بار
ورتبت که مقصد و مقصود ان جزو و اندم رباطی که نزول غربا را معهود بود و شمع منور زدر با
قدر قافلهٔ کی بدان رسیده و قندیل زرین فلک روی با فرو آمده غدر رای زور را منهی

بوک و آفتاب فلک آرای عزم دلوک داشت کفتم هنوز لب و دندان روز خندان است
و عروس نهار دکشاده لب و دندان منزل به ازین رباط بدست کنم و با رفیقی همدم بسر برد
و نشست غریب و از طوافی نامعلوم میکردم و هر موضعی را زیر قدم می آوردم تا برسیدم آشیانه که
بوی آشنائی داشت و دل بر ظاهر و باطن او بمعرفت گواهی کفتم آشنا دارد در این آشیانه
ره دم باز کفتم در بباید زد که قدم اول از کزاف ننوید و جاسوس جان نا نهاده بگوید
بالقلب تلک ذلک ما لا یدرک النظر و العقل ید لک فیها السمع والبصر و آواز
دادم که اهل فی الدار احد من الاجواد و هل فی هذا الاطلال مستبد من
الرجال دراین بارگاه هیچ محسن دنباه یابم و دراین صفه و بنگاه هیچ کریم مهمان خواه
بینم آوازی بگوشم آمد که مرحبا بالقادم النزیل فی اللیل الکحیل هزار آفرین بر جانی
باد که ناخوانده در آید و هزار جان فدای یاری باد که بی وعده آید بیت نظامی همه شب تقبل در این نشستن
و هم جام بدست ناخوانده در آمدی ذا کفته نشستیم نیز بدان روی و بدان جام
و سرانی نادیده و ناخورده شدم عاشق دست کفتند درای و بنشین که روی بیل دست است
و مهمان ناخوانده تحفه از تحفه های بهشت کستاخ در آی و بنشین که خانه و آنچه در وی است ملک آن است
باز این سفره ما حضر مختصری تن درده که شب بیگاه است و دست از همه نقدها کوتاه
با ما قلندروار با پای نیستی و حلوای نیافت بسازیم و سرمایه وجود را در راه آن جود

بنازیم

بنازیم و از طعام و ادام بسلام و کلام پسندیده کنیم که خوان قلندران بوقت مهمان دون
همان صفت دارد که سفرهٔ صوفیان بوقت بردانش فلسنا فی اخبنا ضیفنا
لنصرف فی النبات و فی البنات و نکرم ضیفنا و الکیس و خال و ان الضیف
رب البیت فلیسنا چون پای در حریم سرای نهادم و بر قدم تخمین بالستادم قومی
دیدم بصورت متساوی و بمعنی متوازی یکتای دیدار و گفتار یکدیگر و ابستان احوال
و اسرار یکدیگر در خجستیت چون لاله و خوید و در محرمیت چون پیاله و نبید هر دستی طاق
کرده و هر پایی جفت الدیو د بوده از پا نها چون عندلیب است در ترنم و لبها چون گل در تبسم
آشنایان آشیانه اتفاق و رفیقان خلوت روز میثاق شمع مستوی قد زبانه بر آسمان
می افکند و جام مشتری خد چون آفتاب شعله می پراکند چون چشم بند خند هم نشینی و نفاق
روز میثاق مرا باز شناختند کفتند در آی و بر آی که مجلس چون دایره همه صدر است در وقت
چنین آمدن عذر است بوقتی که آمدی عقل از حمالی بار کران تکلیف در بهانه جام از دغا نقل کرده و ازواح صفرائی
مدام سند تکلیف نهاده است و شیطان زیر عقیله طبیعت عقال شریعت از پای کنده در ابتهاج سودای کریزان شده عقل
اگر بعیب جستن آمدی چنانکه خواهی بجوی که همه عیبها که در پرده غیبها بوده است اصبح ای فضیحت کرده
قفل زبان را پرده شکسته و قدح عقلها بر دوش دریده جمع راهها کشاده اطلاع پرورش بشده
و بشخص رخسار اقدام قرین کشته بنی آرند نبید خند با ما بنشین و دمی بخند با ما بشکر که جم کرد

از بلندی دور فلک بلند بالا از بینش در سر چشمه فواکاه این کنارم دو کوشفند با حکم
بندی بنه با بر جران سود کرد و سیه با ماین چار یک گفتار لطافتی بسیفر مود و دو کر از
کر راستی می نمود از انبای هنر احمال افضل از هر دیاری می رسید و هنک بدعت
نیس در نظم و نثر می بخیدند اتفاقی را آن شب سرما شدید داشت بفرط و غلبه در اشت کمال البرودی
سما انجم کوی از حجاب انجم می بود و دریای شب تیره تر از موج قیر بود و قضای عالم از
هوا چون سینه صدف از قطرات مروارید بیکر د ... بحسن حرکت و قوت خود بدیدار آن
در قعر پیاله چون خون در دل لاله فسرده بود و می لعل در دهان چون لعل بدخشان
در کان سخت شده جامه افلاک کلیمی سیاه بر دوش و در خش خاک زجر از سفید پوشی
رحال بر منوال این حال میرفت و هر یک موافق وقت و لایق حال نظمی بر ایشاد
میکرد و نثر بدیع روایت می فرمود تا رسید بنظم بدیع همدانی صاحب مقامات از
تحفه خاطر خطیر وی تقریر کردند که هذا یوم حمید فیه خمر و حمد فیه جمره بر این بلفظ و نطق ...
لفظ و معنی بسیار تحسین فرستادند و اعجاز را تا بحد اعجاز رسانیدند و متفق شدند
که این سخن جز درین قالب نتوان آورد و در هیچ ترتیب و ترکیب نتوان بر ورد تا آنکه
صف جوانی فصیح و زبان بلیغ بیان آورد و گفت که ایها الرجال هذا لقیل و القال این
اطناب و اسهاب در این همه تطویل است و تهویل است که نه این کلمات لفظ تر از آنست

ارجم

بر چه قرآن عربی و الفاظ نبی است که این یک طرز دارد که لا یاتون بمثله و لو کان
بعضهم لبعض ظهیرا و آن دیگر این صفت دارد که ان هو الا وحی یوحی بر
همه از زوات اشکال و مثال است و در حد امکان و از هان متکلم مقام دون لفظک
و انیف و کل کلام دون نطقک و اهل فی ثنائک و عدا صحیحا مضی حا
با جاز لفظ معجز نشا هی اگرچه من درین رتبه پایه و درین دکان سرمایه ندارم و لیکن اگر
خواهند من این نثر را در قالب منثور بقالب منظوم در آورم و شرط تطبیق و تلفیق
در آن نگاه دارم و هم درین معنی شدت این فضل و صابت این اهل بر جسته الطرق
ارتجال لب زنم در پردازم چون این دعوی شنیده و این صورت نموده آمد از وی همه
گوش گشت و دعوی ها همه فراموش کردند آنجوان خوش القاب و دعوی از روی معنی دار
که صورت شک بدانا سه نه و بر وان درست نیاید جوان این بیت را بر بدیهه بگفت و
ای در حال بیت من حکایات به دلیلا انها خلقت فی الشتاء معقوله
کفته خه خه و علیات عفی الله از عهده یک نیمه دعوی بیرون آمدی با آنکه تمام
معروف درین مصراف درج کردی و زیادت از آن رتبت که منثور بود منظوم خرج کردی
اما لفظ دوم که جاء فیه خمرت بر تو باقی و جام حریف فکنند در بت ساقی است بی انقطاع ادای آن
بهمداد خواسی گفت قد هممنا بنهیها فاذا جددت فی الاناء مشروبه تنزه تخیلا

از یاران و رسم کاران بر آمدوهریک با عذار و استغفار روانه شدند جوان مهر فضل
بر سر نهاد و منبر دعوی بر تن نهاد و گفت این خود از الفاظ تازی و نظمهای حجازی سهل
و آسان است و این سخن را چند کونه جهت و برهان که بنجره تازی ذات الله فصلات
و عالم عرب فراخ میدان اگر کسی بر شما اقتراح کند که این معنی را به ترتیب هم درین زبان دری
نظم پارسی آرید و صورت و معنی بر قرار دارید حکم شما درین معنی چیست گفت بنده این قفل
کیست همه گفتند که این اقتراح در زبان و دهان ما نگنجد و در بیان و بنان ما نیاید اگر این
کیسه را بست در دست تو است و اگر این صید را شبانه ایست در شست تو است جوان سخن
عنان خاطر بر سخن فاطر بکذاشت و جاسوس خاطر را بر ناموس فکرت بگماشت هم بر وزن
این نظم مسلسل در زبان آورد و خود اندرین موسم با حریفان دیگر شراب کجا بنیاد که از فرط
قوت سرما خانه و جامه است آتش و آب چون این دیگر صنعت بدیدند و حجت بالغ
بلاغت بشنیدند از بالا در تقدم به نسبت تعلم آمدند و جوان را بر همه تقدم دادند و احترام
و تعظیم نمودند و روی بدو آوردند و فواید فضلات از وی شنیدند و فواید مشکلات از دری
پرسیدند تا هم در لغت سرما و صفت زمستان قطعه ابن حسن فرزی صاحب کلیله و دمنه
رسید تند این قطعه مشهور است که در زبان ماند و هر بیتی و معنی است که بمقوله مشکوری
رسید چنانکه قایل گفته شعر لبس الشتاء الجلید جلودا فالبس فقد برد الزمان بگو

کم

که هو من فرصه اطفاء الشتاء فقد الاصحاب الجحیم حسودا وتری الموسود المآء
فی ارجائها بحسا رخرا الثار والعودا واذا رمیت بسؤ کاسک فی الهوا
حرف لنا عودا وحنزله عودا یا صاحب العودین لا الهمل هما عادت علیک
العقیق عقودا این ابیات خود شهد کار و شراب جامه است و ارباب این صنعت متفقن اند
مرغوب لفظ و مناسبت معنی این قطعه پس ندای در حوت از جیب و راست بر خوت گفتند این
حقی باید بهر کس و یاری باید هم سنگ بدلالت خاطر تو این کرهی با آن طی جهت جوان
قطعه در زمان گفت و جوان صاحب هنر خندان خندان لب از دندان بر داشت گفت
این منزل چنان شاق نیست و این اقتراح تکلیف ما لا یطاق نیست گوش دارید تا بشنوید با نکی
گردید و این ابیات نیز را بدیهه بر خواند بیت چرخ و زمین ز برف و زیخ گرد برک و ساز
در پرش باد ستان که دی آمد به فراز پس بر کس هستی کر خوف رنج دی خواهد کر از نشان جهنم بود
دراز است از کمال شدت سرما در آب گیرد مرغان آب را تو ای باب ای نیاز زد رخ عهدی
کاس بر انداز ای از هوا اندر هزار عقد عقیقین بر تو باز ای اکه عود داری در جیب و در نمازه
یکعود را بسوز و دیگر عود لب باز چون این قطعه را بیان کرد و حریفان را از بن جگر بر کران
هرن بالای این فصل بدیدند و آنکه این سخن بشنیدند آواز نخستین باز لرزیده باز
بیرون شد و سلک نظم مجلس دیگرگون گشت جوان این در دری بر بدیهه نقد دم از یک ادرا

پیش آمد و ثنا دم رحمانی که گفت ع دوق ارزان باده مستی نشست سلطان شراب بر حرم عقل شبیخون آورد کمر از
کار رکید یکی مطرحی دار ساعد ساعد یکدیگر سندی ساخته چون تمام صبح پستان افتاب باشد خود را
شب ز خوف سلطان زوال آورده تا صبح اول برخواستم و پای افزار طلب پاره رستم و خرابی
از وی ندیدم و در شهر خبری از وی نشنیدم بیت معلوم من نشد که جوان تا کجا رسید در جام
چه کرد جهانی زهر را می‌نهد ؟ در افتاب بادیه محنت افتاد ؟ یا در حریم سایه دولت بار رسید المقامة

الثانی عشر فی الماتم والتعزیة حکایت کرد مرا دوستی که در راه دوستی بی ریب و در کار ... صادق
حبیب که وقتی از اوقات که شجره جوانی ام آراسته بود و چمن عهد صبی نسیم صبا پرآسته شب
شباب هنوز عشقی داشت و زمان نمود که منطق نطق هنوز زمانک و عنبر عارض بکافور هوا ارض مشک
نشده و حال جوانی لعل پری طوق بخشته چنانکه قایل گوید بیت هنوز برگ گل عارض
ارغوان هنوز صاف صبح آب زندگانی بود هنوز باغ حیات و هنوز زاغ وجود ابتدا
دم دولت جوانی بود در اندیشه چنان که غریبی کرده آید و گذر بر هر زمینی کرده شود و گرده
کره این ارض ذات الطول والعرض بقدمی پوییده و هیچ بیاره نظری و شغری ختم باز
افتد درین معنی طالع مولود و قرانات مسعود باز گشته بعد از نمازات استخارات
استخارات این معنی مجزوم و مقرر شد قطعه فعلت للنفس تسری فی محل الغشو الی
القماض الذی من اول الفلق والاذن نوطا بالاقدام من کسل والوجع

نفح

نفحه منها کل منغلق چون رحله طلب بر ادهم شب نهادم و محمل دواعی
رحال برلب گذاردم و بخطه عراق آوردم و ابتدا از شهر صفاهان کردم که مناقب آن
شهر مشهور و بقعه مذکور بسیار شنوده بودم و در سودای آن دیار خود همی کردم کی بود که آن حرمت
زیر نگین آید و باران آرزو از سینه زمین بار رفته که عزم آنجا درست شد راه بر داشتم
و منازل را بقدم مجاهده بگذاشتم ... العذار تحمل شداید و تجرع نکاید از نشیب و فراز راه
راه بیاره آن شهر رسیدم و وقتی که آفتاب از مطلع نورانی به نشیب ظلمانی راه گرد
بود و در دریای قیرگون قیروان غوطه خورده و زنگی شب از گریبان رومی روز سر بر آورده
اهل قافله زاد و راحله در آن شهر نهادند و پای افزار سفر بگشاده چون از رنج
و ... ملول شده هر یک بجایی و خوب مشغول شدند هنوز از دور خواب کامی نکشته
و از مدت شب پاسی نگذشته بود که خروشی انبوه و جوشی با شکوه صد هزار آواز از جانب
دنیا مرادف از زمین آن شهر باسمان سر رسید و نفیر خلق از فرار فرش تا بدار عرش
میکشید کس ندانست که موجب آن شور ... و حق آن غصه و جوش چیست تا آن زمان
که آوازه قامت و اذان با... رسید و زنگی شب از لب بر داشته شب
آهنگ رخت از منزل شب در ربای شهر تاب دادند و خلق روی بدروازه نهادند و بر سبیل
که آن چندان خروش در برده شب دوش چه بود گفتند که امروز درین شهر مصیبتی است

عظیم و ماتمی است جسیم که اگر مقتدای این ولایت و پیشوای این امت بود و دوش آب اجل نوش کرده و از دار خاک بخطه عقبا نقل نموده و این جوش و خروش بدین قطعت و این بانگ و نفیر بر مضجعیت ستیر آب از روی رفته شد و انا لله و انا الیه راجعون گفته آمد پس خود گفتم تخت استقبال این غم و حلقه این ماتم باید رفت و حق گذاری باید کرد و مسلمانان را یاری جا که قائل گوید قطعه الدهر ذو دول و الموت ذو نوب و نحن من حدثان الموت فی کرب فکیف یفرح نفس فی ما هو فرد و بین جنبیه یدعو هادم الطرب که این است بهر سنین و چه ذا فلله اهل قافله گذاشتم و بدر یافتن آن مطلب شتافتم بدیدن آن تربت رای کردم خود را در آن صف ماتم جای دادم جمعی دیدم نشسته و ایستاده و عمامه خاجکی از سر نهاده و جزع و فزع و خروش و جوش از میدان سمک با ایوان سماک رسیده آسمان در جامه فوطه کرده و مردمان چشم در آب غوطه خورده خاک اقدام تاج فرقهای شده و خون دیده غالیه رخسار گشته چون آن آوازه بغایت رسید و آن نفیر و زفیر بنهایت کشید آن حادثه از احد جنین درگذشت و آن مصیبت از مصیبت حسن و حسین علیهما السلام زیاد گشت بری صاحب دلی از میان خلق بر پای خواست و عروس زبان را از زیور سخن بیاراست این ابیات بر زبان راند و این قطعه بر جمیع برخواند قطعه یا قوم قد ساءت الظنون و ضطراب الحسن قطعه

دیگون

و السکون و ادبر العقل و النائی و اقبل الحمق و الجنون انا علمتم بان فیکم ننتظر الموت و المنون حادث الموت و محتوم بید دکم انما نکون قطعه

ای اهل علم و عقل ازین داوری بس است ° بر حکم کردگار جهان این چه داوری است ° معلوم نیست نزد شما که بر بد مرگ ° اندر میان خلق چو طواف هر دری است ° هر سو نهاد ذکه در این خاک تیره هست ° حقا که آن بحکم و بفرمان اکبری است ° بحکم آن نیفتد بر که ز هیچ شاه از جرم خاک تا بفلکی که مشتری است ° در مرگ دوستان و زخیل برادران ° خندید بر خود انگه زو بلبلی کریست ° مسلمانان این چه عویل طویل و آوازه دراز است که از شما بحضرت ملک یار میرسد بکاء کبکاء المجوس فی الناقوس ° و عویل کعویل العلیل من الطلیل ° خروش از ستمکاری ورست آید و نفیر از بدکرداری رست ناید و اگر ظلمی میرود و با میر عادل شهر باید رفت تا باز دارد و اگر جوری است بشحنه ولایت باید گفت تا رفع کند نه تحنیق جنازه است که از در دار جهان بیرون شده است و نه اول تا بوده است که از بیوت فنا بخانوت بقا نقل کرده است قوله تعالی و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل آن را که آدم و اولیان و عالم و عالمیان از طفیل وجودی بر بایه و حیات بنشانند این شربت بدادند و این جام بر وی نهادند که انک میت و انهم میتون آدم تا که مطلع این تخلیق بود در مقطع تعزیق که جنه محمد تا که خاتم این کار بود در شده و این بکار بر دو حشه شد از اسم علی شانه

که قدم خلت او بر بفرش آتش بود درین دام او تخت و سلیمان علیه السلام که زین نیز آتش بر کتف باد بود
ازین حادثه نتوانست گریخت نوح علیه السلام هزار سال زیست و نزیست ولقمان آمد و هزار سال
ماند و نماند یعقوب علیه السلام درین واقعه دست از عشق یوسف بداشت و یوسف علیه السلام درین حادثه
دل از زلیخا برداشت مجنون بر سر این کوی رسید نام لیلی فراموش کرد و وامق درین
افتاد از ذکر عذرا خاموش گشت قوله تعالی لکل امرء یومئذ شان یغنیه فرزند
در افتاده خود تصرف کرد چه غم و تعرف و تاسف و جزع آید و جوش و خروش لازم
چرا آرام نگیرد و به اندام نباشد چرا شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارند
حل و عقد امانات را با مانت نهنده باز نگذارید قطعه الا انما الدنیا سراب
مکذب وکل حریص فی هواها معذب اذا لم یکن فی ذی الحیوة عذوبة
فان وحیق الموت احلی واعذب قطعه این چه بانگ و خروش و آه و زیست که گوی
امام با علوی است داینچه امروز حادث است از مرگ در سرای کهن نه رسم نو است زانکه
در کاس لا محال اجل باده یک منی منی و توست پس چون این نظم این نعی در تمام جهت
واین فصل بسر رسید ختم صحف آن ماتم با خروش گشت و دو یک مصیبت کم جوش غرا آن شریعت
گریبان طبیعت بگرفت سکون و آرامی و مخرجی و انجامی پدید آمد بر کلیم وش از نهد و نیا
هر کسی شتابان و مرحبا می گفت چون ساعتی تام ببود و جمعی از آن خروش و جوش باز آمد

قطعه

حواس متحرک ساکن گشت و دلهای مضطرب بیارمید بر متکلم هم در آن کوشش
و زبان از گفت و بربست طبع را از فکرت فواله بیداد و زبان را خاطر حواله کرد
و کوشها منتظران فصاحت و ملاحت و بلاغت مانده بود و دلها بسته آن راحت
و استراحت شده پس بر بعد از آن ساعتی بقوت بضاعتی که داشت آواز فصیحانه برآورد
یا قوم قد عز کم صبر و سلوان والصبر عند النوی ظلم و عدوان لقد تم کم
حقوق الود من کثب والحال فی حضره والعهد ریان ولینسم العهد لا عن
ملاه دوست والیق الحال بالانسان نسیان لنسی عهود مضت من
قبل فرقتنا انتم ونحن احباء واخوان قطعه درین مصیبت علیم جای خورسندی است
سکون عقل درین ره نه از خردمندی است عزای ماتم این پیشوای اهل ورع
برون ز رتبت مقدار چونی و چندی است بلند دل بعروس جان تو ز ربهوشت
اگر چه در سر زلفش هزار دل بندی است که این جهان مطرا که هست در ره ماه
هزار سینه رخ ترش پر از آرزومندی است فر و شکستن این بندگان بجبر و قهر کمال
سلطنت و قدرت خداوندی پس از غرر نظم بدر زر نثار آمد وگفت مسلمانان
این چه آتش بود که بدین زودی افسرده شد واین چه شکوفه بود که بدین آسانی پژمرده
شما ندانسته اید که مرگ علما ثلمه مسلمانی است و حادثه بالاترین ستانی است هر احد

عالم کر از عالم وجود در عالم عدم قدم در هاجرت نهد از رحلت و هجرت او انهدام
کوری و انهزام لشکری باشد که هزار کلاه مرصع در شارع منقطع تلاشی کردد
آن وزن ندارد و این قدر نیارد که کوشهٔ رشتهٔ عمامهٔ عالمی را حرکت و لرزش
افتد که رفتن یک شخص دیگر است و رفتن یک انجمن دیگر وفات انسانی دیگر است
و وفات جهانی دیگر **قطعه** فما علماء الدهر الا نجومه وما في مقال الحق
شك لجاحد وما موت هذا موت شخص معين وما كان قيس هلكه
هلك واحد زنهار زنهار که باید این شخص را لها منطقی نبود و این شکها باید
که بعد مخفی نماند وفای دوستانی در چمن بوستان هرکس نکاه نتواند داشت هنگام
تنزل الاقدام درین وفا و عهد جد و جهد باید کوشید و این کاس در تر ادات
و این نواله در شادل و این ندا با همه کوشها رسیده است و این قدح لنهایت جشید
پس پرست بدعا برداشت و فاتحه نه عزا بکذاشت چون حلقهٔ آن اتم کسسته شد و صف
آن اجتماع شکسته کشت هرکس بکاشانه و اشیانه رای کرد من جستجوی ابن اسر راه خیر جون باد و چون آب در
جانب شتافتم بهر طرف تاختم از آن بر فضائل نقش و مثالی نیافتم اگرچه در جستجوی
بشتافتم **بیت** معلوم من نشد که از آن پر خوش زبان * تا که چه کرد به سبب ز زنا خوش جهان *
اندر کدام خطه شد از چرخ دون کون * و اندر کدام خاک شد از نجت بد نهان *

المقامة الرابعة

المقامة الثالثة عشر في الشرف حکایت کرد مرا دوستی که بهره او فانه
داشت و در بصفای که وقتی از اقسام مراتب لغت نادره و باب مناصب انسان و دولت
نزاهت و بلاغت یافتم و از خواندن قرآن مجید فراغت لذ علم و فاضل بیان و دانی
قرآء بعلم احمی و فر افزا اندم و از تختهٔ ابجد حروف بدفترها الوف رسیدم در کلام
زبان با لغز شیبانه نقل کردم با ادیبی که کامل بوده در فصاحت و لفاعت و نادر و شامل
در بلاغت و براعت ائتلاف داشتم **قطعه** اغسقت الليل و دمعي غر و سي
وجسامي يصحي مثل متراجي اعتبت البلاد شهر البحر فوق عليس
من القفاد تواجي فلك للنفس حذبي بعدلي الطلب فاتما انني في
المحمود بالادب وقر العلس للطلاب واميه اجتنافها في طلب الجد
والمجب لا ينتحر والجدود وقد مضت حجا فانتحر بالادب الموجود لا بالاب
قطعه فوق المناصب فضل لو ضرفت به وجدت في الحمر معني ليس في العنب
هرکس در ادب طلب بکند * رب عارف طرب بکند * نور روز یقین کی بیند * اگه در دید کحل نکند *
ادب آموز کرت بباید که زمانه ترا ادب بکند * و نیز شنوده بودم که هر مولود که به ازمانه نرم نکر
ما در و پدر بر ده و در تهذیب و نا دیب نیاید مروت ایشان سپرسالکی ادب بکند و عزیم
حوادث حقوق دین از و طلب خاکه کفته اند **شعر** من الیمن بکنیه ناصیه و فضائل من

حال الله عداه وخیر الناس بوادی غنائم عقباه مبتلاه ادب حوادث اللیالی
من لهو دنیاه والده پس چون روزی چند درین تک وپوی بودم وازین جستجوی
بغنودم وبر آسودم رخت ازین منزل برخر نهادم وقدم ازین مقام برکشیدم که این منزل خیمه
اقامت را نشاید واین متاع ذخیرهٔ قیامت را نباید که درجات عاجل ونجات آجل درین
علوم بسته نیست ودرین علوم پیوسته نه این خانه نه خانه خردمندان است بیت این سینه که
دل بندان است • با خود اندیشه کردم که طالبان انکه نتیجه صنع ایزد اندست وترکیب الهی
که سلسله اوامر ونواهی است نه چنانکه از ظلمات اصلاب وارحام بدین بارگاه عام دُر کاه
پخته وخام بدان امر اندکه احافظ و [illegible] بار لغت عربی ودرگرفتی شوند ونقش عبارت تازی
وحجازی کردند که شناختن شعر لبید وولید وشناختن انساب وحسب بنی قحطان وبنی شیبان
علم نحوی ونحو وکتابت موافق ومرجح نیست که در علم لغت عرب ودر رفع ووضع اینان ادب
بدرجه خلیل واصمعی نتوانند رسید واین هر دو در رتبه الراسخون فی العلم نرسیده اند
ودر حکم الراجحون فی الفضل نرسیدند چون ازآن عالم علم درگذشت واین [illegible] عرض
درنوشتی وقدم جهالت درکوی معاملت نهادند هیچ طبقه نیست افعال تر از طبقه متصوفه
نیست وهیچ طایفه موزونتر ومهذب اخلاق تر از فرق کبود پوشانی نه آداب طریقت ایشان را
وسجاب حقیقت در ایشانی فراهم حلقه پوشان عالم علم وعملند قاطعان راه جاه واملاح

روک

روک وعزای هر دو عالم در سر افکنده ولب طارم رفع از قامت شعری برتر افکنده وکار بطر
بضرة واستیهای بی تکلف چنانکه در قرآن مجید میفرماید یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف
گفتم چون در اینزد دل ایشانی بندم ودر فتراک خیل ایشان بوندم این مرتبت ومراسم رتبت
گیرم ودبان وطایف ومراسم استظهار جویم بود که بمتابعت آن پیران صیدی در دام
آید وبدولت آن دلبران شرابی در جام فتد قطعه گر بخواهی که مشکبوی شوی پهلوی
نافه تاتاری رو • گرت باید وصال طرهٔ یار • با نسیم خوش بهاری رو • در پای هر گه کام مراد
ولت که پایم وکوی بساری رو • در طمع افتدت بگور وگوزن • بر پای شیر مرغزاری رو •
تر وباران رهیم علم الصباح درشب عیب پوش تاری رو • باز اندیشه ره آشیانه دیگر پس انگند
وفکرت را بهانهٔ دیگر در راه افتاد گفتم مرا این طبقه را سخن نامفهوم بسیار است وحکایات نامعلوم
بیشمار من از خود اسم بیستمی بگریزم در شکل ومقامات چگونه آویزم درین شیوه مقالات ومقامات است
ودرین پرده رموز وطامات من از ولایت بحوز والاجوز می آیم از این رموز کنوز کجا دریابم آنچه
دانم که قال چه باشد من چه شناسم که نقاره وغبار از چه خیزد من چه شناسم که مشاهده ومجاهده را
معنی چیست ومن چه دانم که شاهد وسماع را چه نسبت اگر گیست من چه دانم که کفر تا کل کسب
که منع شرع است از چه وجه سنده است ومن چه دانم که رقص وغنا که محظور دین است بچه روی محبوب
این همه مشکلات است مبهم ومعضلات است محکم اگر این مشکلهای موهوم بادراک طبیعت (?) مفهوم شود

مرا بدین فرقه سر و خرقه رهبانی بود و جانی و همیان در ارادت این طایفه لرزان و در کان
هر وقت که زمرهٔ ارباب این هم بودندی و طایفه بر گوشه برآسودندی من نظارهٔ آن جمع بردی
آن شمع بودمی و جاذبه طبیعت دل را کم کم در کار سکینه شدمی با طبع تعشق عشق را اندک اندک
در باید می آوردمی تا آن زمان که نقطه دل چون نقطه در دایره پرکار بماند و آفتاب تردد
در سر دیوار بماند دل آثار ان طریقت اختیار کرد و همت بر زاویه آن حضرت فرود آمد
گفتم صاحب طریقی بایستی که مرا خرقه پوشیدن را اضافت بدو بودی و حواله آن عزیمت با خدمت او
بوی شدی تا برکت صحبت او درین زاویه مقام یافتمی و در این شیوه آرام گرفتمی قطعه
ای آنکه چون دو زلف بعارض برافکنی ° گوئی که بر شکوفه ها عنبر افکنی ° که پیچ و تاب بدر طرف عنبر
آوری ° که در ز تاب در صدف گوهر افکنی ° که دلبری به طنز در طره آوری ° که ساحری به بابل
در عبهر افکنی ° چون آفتاب خرقه ببر برکشم ز نور ° که خرقه را ز دست خودم در سر افکنی ° خم تو بر نهاده
بر کف پای تو بنده وار ° تو بر امید آنکه ز پایم در افکنی ° پس در طلب و بشارت این گفتگوی و گرد فراین
جستجوی روزی چند بودم که عنکبوت روز کار بر در و دیوار این حدیث به تنید و نقاش نسیم تجلی
چند بر سقف و صحن این معنی بکشید تا آن روز که نفخ علت مرهم کشید و تشنه با دیه عزم بسید
و لابد من الدهر الا لا بجوحه ولاح من الصبح المضی عموده با مدادی خبر دادند که صاحب
طریقی کبود پوش در ولایت از طرف اوش برسیدست و همانا امروز بزیارت قدوم او مشغول اند و زاری

آن اقبال

آن اقبال قبول نشد من نیز بدیده کرد آن راه برفتم و آن عزیز را مرحبا گفتم چون با دهنه افراز برم
و چون با جو همه جا بدو دیدم تا آنجا که حلقه آن جماع و موقف آن اجتماع بود با آن نشستند بالتقدم
آمد و شد آن خانقاه مرا مسلم بود و پستانها آن اشیاء مرا محکم خود را در آن حلقه راه کردم
و لرزد در نگاه بر پا دیدم چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود دلق جامش به سیاهی نور دل
مخضوب و ردای القبول آسینه ها محجوب بذر سر جسم و قالب بر جوشنه و ماده اسم و رسم کاسته
روح صرف و نور پاک عقل مجرد و سیمای مفرد صورت ملکی و مرقع فلکی منظری نورانی او مجرد گذاشته
حکمه حلم سکوت بر زبان نهاده و دو شه نهی کف برده آن صوفیان ولایت و خرقه پوشان
ناحیت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تواضع ایستاده بر چون ماه پرتو نور
خودشته و چون ماهی زبان از گفت کوی و رسته چون ساعتی تمام بگذشت در حضرت نظاره کیان
عام در گذشت آنکه مور و بود بدر بیرون شد صافیانه با تو چون آواز در سمع او نجشید چون
پروانه در شمع گریخته از پیش و تماشای صف رجال ندا او از جنابا بلال برآمده که هند که ای
شمع تیره کیهان و ای گل خیره کیهان شعر اماطها عنی الدار دار الدهر الیواقیا و اجعل بجح
بلا وقیا مواقیا یک راه بند ز صدف در عمان بر دار و یکره ز ان چهره لعل بدخشی بر گیرد
سلسله کلام قدسی از زبان تعالت بگشاید تا کیسه داران اوس هر دوس سرمایه بود و حور ان فردوس
را پیرایه بیت ای بنده خرقه کبودت و حرمت عدن حلقه بگوشان ° بر یاد لب تو در صوامع زهاد و زاهدان جامه نوشان °

بگشت لب شکر فروش است بازار همه شکر فروشان پس رهبر را آورد و گفت ای برادران
رحمانه و دوستان زبانه هر که را از کوی طریقت مشکل است پرسید و هر که را در شارع حقیقت
واقعه است بگوید که در کوی تصرف عشق نیست و در عالم فقر منت نه آنجا که وطاء درویشی است
عالم عالم خویش است سلونی عن عتاب هذا الحجر و عن لباب هذا الامر خود گفتم
که یافتم آنچه که در طلب آن بودم و دیدم مرانی را که در عشق عاشق آن بودم و تا کی اندر
که این عقود مشکل را انحلال باشد و این جروح کهنه را اندمال گفتم ای سید حسنی عقدها وی
کلید چنین قفلها چه باشد اگر این رنگ از آینه بزدائی و صورت زیبا طریقت در آینه حقیقت
بنمائی گفت ای جوان تو خوشته و در ریاضت ناکاسته جز امتحان هر چه خواهی بپرس جز
رعونت هر چه دانی بگوی که با کمال علم گمراهی در گنبد و با شعله صبح سیاهی از آن نباید سیاهی
تا بدالک و هات سوالک گفتم نخستا مرا از عشق وطاء درویشان نشانی است در کوزه بهائی
ایشان انتقالی اما واقعه چند است که ما نع این راه است و حایل این بارگاه تا از این
ظلمات شک و تخمین بر نخیزد نور صبح یقین روی ننماید فاذل سواد شک بانها
الذی ملأ الدیاجی و الجادین نور الله فعینا سم لو اسفرت الصبح منهما انجلا
و بلی و اما برگفت ای جوان رسید هیند و هوشیار فرید تو کار کرم گفتا رهتم بر بساط طالب دار و دار
سر مقالت بر خیز بگوی آنچه واقعه راه است و هر آنکه محل اشتباه است که بشکستی در دریا بیا غواص
بیاید

دیو دیل ورسید او مساحت ممکن نگردد و گفتم نخستا اول باری قدم صورت تا بدیع
عالم معنی رسیم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن و از رنگها این رنگ برگزیدن چیست گوی
بر گفت این باری سوال بتدیان شارع طریقت است نه و قعه جهندیان
حقیقت ثم اشتبه البلاد المضی و جعلنا الذکی نشنیده الفقر سواد
الوجه فی الدارین سیاه روی دو عالم را از کبود پوشی چاره نبود که هر که را
را درصف ماتم اطلس علوم بپوشند نظاره کیان بروی نخندند آن روز فلک سیاه را
خرقه کبود بر سر افکنده اند زبان حال گفت این جامه اهل ماتم است پس چرا سید
گفت آهسته باش که هر که را تکوین و تخلیق از نجار و دود دود و دیو شعار و شاه روی سیاه گمود بود
تار و پود سیاه و کبود اند یعنی که این طراز جامه ماتم وجود است غاشیه رفعت این نقط
اول سپر روش آسمان کبود پوشش نهاده اند ای جوان رشید هر که از کبود پوشی در سر افکنده اند
با ماتم داری وزد به آدمی برپای کردند تا درین ماتم سرای فنا که رسم تعزیت است از
کبود پوشی چندی چاره نیست که ماتم سرای و نوحه آرای کند اطلس پوشی سرور و قصیده این
غرور لیبا رسند اگر در بیان هر ز طمع پوشی یکه مرقع پوشی باشد غرب عجیب باشد اول هم نیست
مجرد را که جبرئیل امین با دبیر خانقاه فردوس خرقه بتوانی بر سر افکنده تند و ما آدم که بود
وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة چون بچشمه سر نسب رسید گفت

جامه دو گونه در راه چون بکت لطف نیست ترکیب گردند اول تار و پود

تو سر دم خرقه را با آب فرو زنم خود را بخرقه از چشمه سر از دیب نیلی بر آید کفشد تو در میان تنها
کوتا کون غمهای روز افزون جامه تو بدین رنگ اولی تر و لایق تر و موافق تر رباعی
در ماتم فراق تو جامه کبود به ❊ وز آتش هوا آه تو دود چو دود به ❊ پیراهنی که صبر ندهد زنهار
عقل از هجر جایگدازنده تو به تا رد پود به ❊ پس لفتای کودک تو آتو زکه هزار رنگ
و نگار زیور و کوشوار بر عروس نهدی تا بر عارض از طغرای نیلی زفیقی بود داز کبودی
چرخ رداء غنائی نباید از چشم بد این بود اگر در کبودی نیل نظر بچشم شهوت خواهی کرد
در عذار دلبران نگر نه در خرقه درویشان نیل و نیل و کبود د بکم خاست خرزد تو تو بر
شانست و عروسان عقل در روی جمال الصرف نیست السکون افضح والسکوت
املح عقل منکر نیست بدین دقایق سعدی نیست و دانش جز ده کیر ازین جامه تنگ ترا زنم
بعضی از بزرگان این فریق و سالکان این طریق چنین گفته اند که آن روز فازن صنع
مصنوعات حله تون در سر رنگها الکندو اشخاص جواهر را بزیور اعراض و الوان بیاراستند
فضلاء و علماء بر آت اعراض در بیاض زدند که البیاض افضل و امراد انقبا بسیل بسواد گروند
که السواد اهیب بجاد او انجاد زد آ حضرت در سر کشیدند که الخضره اشکل
و مخنثان و مونثان عالم صورت زرد و سرخ بر کوش و کردن بر بستند که الصفره الحمره
اعجب بر این نقش کبود و نیل چون متاع بسیار خریداری بر نظر کسی در باز کفند که

رنگ

رنگ کبود را با سیاه رو زان قبول نکند مفالیس عالم فقر و ساکنان عرصه درویشی را
بقر موده اند که ما و ما دیگران بر بند شما بار رنگ کبود سازند لکل ناس لباس و لکل
شراب کاس شراب شما درین کاس است و جلوه شما درین لباس بیت در شارع کم
امید و در عالم بیم اسم خرقه کبود و هم سیاه است کلیم پس گفت ای حیدر امشد
و در دام تمام ما رشته انجه سر این حدیث است با چون تو فسرده دمی نتوان گفت انجه
در این دقیقه است با چون تو کوتاه قدمی نتوان سفت چون مطلع این مقال بر حد
کمال رسید گفتم این سهم سخن و تفسر شد دیگر شبهتی است اگر دستوری بود بگویم گفتم
شده آن را بجویم گفت مائده نهاده است و در ها کشاده گفتم ای پیر طریقت
و رهنمای حقیقت معنی رقص و غناء و اهتزاز و انبساطی که از آن لب طاحصل شود
مجمل آن حیث و مجوز رقص آن کیست گفت آن کودک راه بدانکه قفس قالب رعیت
مرغ دل است قبض و بسط و حرکت و سکون قالب بر اندازه حالت قلب بود ان
فی ذلک لذکری لمن کان له قلب هرگاه که طایر روح از بسط و قبض الهی گردد
مشتاق پرواز فضای عالم علوی گردد در اضطراب و حرکت آید قفس از جنبش او در حرکت
افتد کوتاه نظران عالم صورت پندارند که آن حرکت اختیاری است و آن جنبش ارادی
ندانند که لرزه و مرتعش نخواست آدمی زاید و حرکت در مصروع به اراده آدمی آید اگر

مشقله کره کل بجای غل و سلاسل در گردن وی بندند از حرکت باز نه ایستید والحکم
تبنع الادواح او اناد القلب بخضع الاهواء لحیانا بی چون سائل زبان
بدعا و ثنا بگشادم و بر قدم حرمت بایستادم گفتم ای از روح پاکیزه‌تر و از عقل
شایسته‌تر این نامعلوم را شناختم و این مجمل را نیز بر دانستم چه باشد اگر کاسه کلمه نهاده
بود و این شربت چو انگرد در کفت ای پسر در سؤال گشاده است و خوان افضال
گفتم مرا از سرا بحبت سماع خبر ده و لذت بحره علم خود درین معنی بر طبق افضال فرو بر که
سخن بشنید بر خود برلرزید و گفت ای جوان غایت طلب و نهایت جوی از قدم بدایت
تا سر حد این ولایت صد هزار فرسنگ است این سؤال نه اندازه حد قدمت است و این
استعداد نه بر اندازه دستگاه تو درگاه سمع ترفعی دارد و عالم دارد و عالم استماع
توسعی هر بالا کوتاه بدان درگاه رسد انهم عن السمع لمعزولون بکیست و که در بند
سبزه خوید کی رسد در عقود و مروارید سرها هست سمع اسکار من جمع زنده تا بشنوند سمع
سمع در خلوتخانه بر موجود بفروختند که کس را او آب بند که بیاموختند آنجا که سمع از غیب
استماع بر در آید ارواح خطاب الست بربکم فرمودند سمع آن خلوتخانه جز سمع بود بحققی
خطاب بار ازین مقالت بسمع دل ثبت رسید و ازینجا که سمع را بر بصر ترجیح است دو کان الله
سمیعا بصیرا بود دانسته که اگر چه ضروری بود خطر و اباحت در روی گنجد در منع و اطلاق در روی راه

بباید

باید که درین راه نباید که درین میدان منع و اطلاق تکلیف لا یطاق بود و ازین
جاست که نطق عله مؤاخذه است بدان معنی که صفت اختیاری دارد و سمع سبب
مؤاخذه نیست بر آن روی که نعت اضطرار دارد نه بمعنی که آنجا دری بعد و طبق
نهاده اند و جز الصمت حکمت بر وی زده اند و در عالم سمع دری گشاده اند و ندائی
فاستمعوا در داده اند دانستم که هرچه از راه سمع در آید خطر و اباحت در وی نشنیند و از
اینجا گفته اند که عشق دو گونه است یکی بواسطه سمع و دیگر بوسیله بصر از عشق البصری توبه واجب آید
و از عشق سمعی نه عشق داود علیه السلام از راه دیده بود لاجرم عبارت از زنی
این آمد فاستغفر ربه وخر راکعا واناب باز عشق سلیمان را که از راه سمع در آمد
و حسبک من شیء … بلبل … وجب زجر و تهدید بود و لایمه و وعید نیامد که حسنه
طهارت است تهمت و شبهت در روی نیامد و تو ندانسته که تبع النظر … چشم
آمد ندر تکاب سمع که شعاع بصر باستقبال دیدن رود و اما بصر جاذب … تو ندانسته
لذت استماع سمع است و مجمل این نص قرآن واذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری
تفیض من الدمع معلوم کرد و جماعت در تفضیل سمع چندان اطناب و اسهاب کار کردند که
سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح دادند و بدین معنی در رتبه … دیده‌ای هدایت قادند
لعنهم الله … پس چون نقائش … در بان دقایق و حقایق بدین بالا و پهنا رسید

عقل از سرها و آرام از آرام از دلها رسید آفتاب عزم غروب و رای دلوک شبانه‌نک
سلوک کرد پس عزم خانه و آشیانه کردم و خود را در ارادت او مصروف بداشتم تا بامداد
صبح همراه او بودم باکرام هم پهلو با هزار ناله و آه عزم راه و جا بجا نگاه کردم و رفاقت
از حریف دوش همراه او ندیدم پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج انتقال کرد
و آن در بکدام درج ارتحال فرمود گفتند تا تو در بیخ حیرت برابریم و از آن نام و نشان
بی‌خبر معلوم من نشد که کجا رفت بر یاد او ش یاد او چه کرد که روش ایام دی مرد دوش و امروز
سپید کاری چو نشن سیاه کرد صبح سپید جامه و شام سیاه پوش المقامة الرابعة

حکایت کرد مرا دوستی که سینه چو جوی و زبان راستگوی
داشت که وقتی از اوقات که موسم حج اسلام و زیارت روضه رسول الله صلعم در آمد
آواز طبل حجاج از چهار سوی برآمد عشق آنحضرت شریف و مهر آن عتبه منیف عزم او را دامن
من بگرفت و شواران خیر لبیک برانس شعر جان از طرب گسستم دل بر تعب نهادم
وین سفر چو مردان بر اسب نهادم مر گوهری که داد دهر م طعم بکر گرفتم فارغی که
زد بهرم آتش طرب نهادم گفتم بر غطرای آن آفات باد و نعال بر فرق این اشتیاقات
بر سر خار بروم باد نهادن خوشتر از قدم بتکاسل و درو امن تغافل کشیدن فیا
لهفی علی المقام علی ما فی المشاعر والمقام منی فانا فی حسرة تاقاه

دراحوالة

واشواق الى بلد الحرام الى عرفات مكة شاد وه حى وقامت بمنى
اقوام كرامى فهل لى ان اجى بلاد وقاع الى عرفات رمضاء وقيام
وادجوان الطوف بها وادنوالى الحجر المعظم فى استلام وادد لك
منى والى لا حاد الجماد بها سوام حلفت برب كعبة ان هذا
لها انه مطلبى معدى مرامى قطعه که بود کان هوس بدام آریم راه برب
بر برکام آریم رخت این آرزو بکوی کشیم در خم این باده را بکام آریم
قالب نازجوی رعنا را تباشی بنگ و نام آریم از شه خاصکان حاج را
بدر بارگاه عام آریم پس بر مطیه چنین توند با مشعله چنین طوق مراحل و منازل
مینوشتم و بر شمار ما شاهل می کردم چشمی بر سر مه بیداری وو له بر حرص حق گذاری
با رفیقه که با یکدیگر از رمی جام تا زنده تر و از رواح ابدوح سا زنده تر جمله بر طریق موت
دمروت نه نقله اوت و نبوت که سلسله مودت داخوت اند قطعه بهم اخوة
لا باشاب کما جمعت سیوف فی قراب نه بی اخلاق فهم موجب مجد کما الماء
بمزج بالشراب رباعی دوستی هر که از سیانه دل آشنایان آشیانه دل همه با یکدیگر از اول کار
رفته از کوی و شهر و خانه دل همنشین یاران کاری و دوستان غاری راه می سپردم منزل بمنزل
تا رسیدم آنجا که سرحد حرمست لبوری که آتش و میغان است روزی دو آنجا

با رفیقان می بودند و از رنج راه بیاسودند با رشادت از ارکان اکابر رهادت نهادند
با نیز ز رفیق آن موافقت با ایشان در رشته این مرافقت با ایشان در قرارها و بارهای آن شهر
طواف میکردم و در و خلائق را بر حیث شهرها در سفرها معاف نادیده ها را بچشم
عبرت میدیدم و ناشنیده بگوش استفادت می شنیدم تا روزی از آن
در خبر و سلامت از ثقات و امنای دیار و صلحاء آن شهر شنیدم که در بنجا بری کن از برگزیدگان
از شهر بلخ را آمده است و میخواهد با این امام معصوم که بوفا موسوم است در اصول و
فروع مناظره و جدال شروع کند و فردا که صبح سیم اندام از پرده ظلام بیرون آید
و خسرو انجم بطلوع نور گستردن فذ انشد الفلق الی ذنابة الشفق این مناظره در
محاضره خواهد بود تا صورت عروس حق بکدام زبان چهره نماید و مخدره صادق در کدام
حجره روی کشاید لیهلک من هلک عن بینة و یحیی من حی عن بینة
فلان موضع معهد ان از دحام است و موعد ان انتظام علماء فریقین و نشانه از یقین
بتوسط آن حکومت مصالح آن خصومت خواهند بود تا دست جدال در طی ذخیره
مقال که خواهد بود و کدام مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور گردد با خود گفتم این
نزهتی متهاد این است و دولتی مهیا از جو که در صف نعال الصدر رجال راه یابم و در معرکه
انخصام و جدال بنا هی بکرم و بهبینم و با طبقه که شعوف انکار و ملهوف آن بکار خواهند

بود

بود و اسم جامه سم جام و هم کاسه و هم آشام باشم تا در شهر عزین و معرکه خون
چگونه برافروزند و آتش جدال چگونه انگیزند سپیده دم بقدم جستجوی بلطیف جای
آن گفتگوی رسیدم موضعی که از جاده عوام دور تر بود و از بادیه از دحام
سوی تر من الناقین والنجم والنجوم والذهب بساطی و بدم کشیده و سماطی و رسم خطبا
نشیده مسندی در صدر نهاده و جمعی بر قدم انتظار ایستاده و بر هر طرف اقعا شدند و
فصیح نشسته بفرقه در خرقه عباسی و یک زمره کسوت پلاسی جمعی لباس آل عباس و فوجی
در زی اهیت خیر الناس بعضی چون بنفشه سیاه کلیم و جمعی چون شکوفه سپید ادیم یکت
آن دو دسته کامه سیاه سپید در سم آمیخته چو خوف و امید که را نه هر لب نفس و
یارای سخن گفتن نه صورت کالحیتان و سکوت کالحیطان من نیز با همرهان گوشه
ایستادم و چشم بر صورت ایشان نهادم تا بعد از ساعتی حنطیفی و لطیفه لطیف شیخی
و شنی به حرزی زینبی می آید با جمعی انبوه و طبقی با شکوه طلبان بر سر دو در رهه دار چون
قدم عزت در صدف نهاد و زبان مبارک بگشاد و گفت السلام علی اهل الاسلام
والتحیة علی قوم الکرام سیاه پوشان بر پای خواستند و زبان ثنا باز گشادند و
گفتند علیک السلام و علی من والاک و فی طریقة الاسلام والاک پس بر در گوشه
آن مسند بنشست بتفکر و با حقنها منتظر چون شمع مشکین برافروخت و نقاب تمام برانداخت

ازطرفی دیگر مقدم سپهپوشان از بالای حصار طیب چو بهار رانده با عددی بسیار و جمعی بیشمار
فوجی در لباس اهل صلاح و قومی در کسوت اهل سدح هر یک بدست تیغ و سنان گرفته و بر پا
در میان چون ماه در هاله نور انداز سر بر آسمان می آمد چون بر گوشه لب طعام نهاده و زبان
فصیح و بیانی صحیح آواز داد که السلام علی من اتبع الهدی پس آنکه اتباع و اشیاع او بودند
جواب دادند و علیک السلام و علی اهل التقوی پس بر سر گوشه دیگر هم بنشست و با
خود چون گل تسبیح بکرد و از هر جانب می حبت ساعتی تمام برآمد و جوش و خروش از گلها
کیان برآمد حواس از گفت و شنود آرام گرفت و دیده بر او دوخت پس پیر کهساری روی
به پیر غاری آورد که ایها الشیخ الشاب جلسنا لامر یعنینا و نخص فیه بساط الجدال
احمنا پیر غاری گفت والذی خلق النطق والصمت والبغض والحب وفلق
الحب وطوع العصیان پس گوش که تو او سند است و گوش دل بر آنچه حکمت و بدانست
بر بالای گفتای شیخ بودای سخن منقح و سنجیده و پرداخته و ساخته گوی تا در بوار گفتار
نگردی که عثرت سخن را اقالت نیست و زلت مقالت را استمالت نه که هر که در بلاد
سخن در افتاد و از مرکب گفت بر زمین واند هرگز بالش بر کار بسیاری و دستش زنهار
کامکاری نرسد فالقلب مملکة حصین معرظ والجسم مملکة اللسان ناطق پیر غاری
گفت با چون شخصی سخن را چنین رنگ و کار و پود و تار در کار نیست ستعلم چنین

بخلاف

بخلاف الطعام نه بلسنم اللاذ و خضر و العانی بانی فی تحملها شجاع وانک
فی تحرجها جبان ای پیر بودای ازین مقام که ما ئیم تا سر حکمت و نیز زند و باز نگشت
از آن است که از مصر تا جخند پیداست که خصومت و پیکار و تسلیم و انکار تو در میدان معقول
و اصول خید است و این سخن که معرفت باری تعالی تعلق به معقول دارد نه منقول تا گفت
اگر این سخن از سر انصاف رود نه از روی گزاف سر این معنی در آینه توحید رو نموده
تقلید تو جان عرضه کنم که بدیده به بینی و بخوانی و به عقل دریابی و بدانی پیر کهساری
گفت بسر کوی مقصود رسیدی نور نگر و به لب ما مقصد رسیدی پای بر توقف کن تا اول
این میدان قدم زنیم و در بی بر ده و دم که جهان و سر طهان آن است که سؤال اول
سائل و مجیب بود نه متعرض پس گفت ایها الشیخ هم تعرف ربک خدای را بچه
شناسی و چالتی بار برابجه واند گفت این سؤال منکر و نکیر است نه سؤال حیران دیگر
خواهی تا بدانی بشنو و چون شنیدی بحق بگرو و بدانکه معرفت را آلتی است و موضوع
مصنوع و لیکن موضوع معرفت را عقل سلیم است از عقل بنقل آمدن هم حاجت است تا در
بند نقش نشود و بند بعقل نیز است که عقل را در این میدان نقل ترجیح است و این سخن
بی شک ثابت و صحیح که در قضایای نقل دروغ و راست و حق و کاست ممکن باشد اما در حکم عقل
جز صورت صدق و جمال صواب نتوان دید که عقل مشعله دار طریق و قاید توفیق است از

اینجاست که هر که از نور عقل شریف نداند بار تکلیف بروی ننهادند که الکلام
سمع معقول این جمع است مشترک که جز بزبان گوینده و گوش شنونده فراهم نیاید
و این حکم سمع در عالم ثابت نشود و پس عقل بطریق استبداد با این همه استعداد او بر اند
و معلوم کند که نه جارحه گویا در میان باید و نه حس شنوا پس فایده عقل بی واسطه آلت فایده
سمع با ادوات و آلات و این تفاوت بر عقلا پوشیده نشود و جهانیان دانند
که تا نقل عقل بر مائده وجود ننهادند قلم تکلیف را اجازت حرکت ندادند بالعقل
یدرک ما یعنی به الفکر دون ما یخبر الاسماع و البصر فالحس بال یدرک الا
من خطر والوهم سئل عنه ما هو الخبر رباعی عقل است آنکه سمع هست ابتدا است
چرخ بلند هاست بر رفته بتا او است ٭ اوج سپهر که رسد آنجا که کنه او است ٭ وهم من
و هم تو کی رسد آنجا که است او است ٭ احکام روز اول و اخبار آفرین بجمله در حایل
و در بند شست اوست چون سخن بر لطافت بدین درجه رسید و بر حصار این تدقیق
و تحقیق بدید دانست که اگر عنان سخن بدست دیو باند یسعان در میدان گرم تر آید
تا آن سخن بدو قوت گیرد و رونق و طراوت پذیرد گفت ایها الشیخ اکثار در کلام
نیست الذ الکلام ادخره چیست معجزه چون ای شیخ خاموش باشی و چون حذف ... لحق
گوش سخن اهل صدا النهاد به سؤال بگو کرد و خون بلبل چنین تبیان خود زن و چون جرد بی عاشق

فردش

فردش خود منور شود تا بدانی که هیچ نبیدا نه و چشم دارد تا بشناسی که هیچ نشناسی شعر
و دیدك ان حصلت بالعراء خضيب الريح منصوب اللواء سنعرف
حصان الشاكي اذا ما دعاك الطعنة يوم اللقاء شعر چون چندین زبان
منظوم بسخن ... مفهوم گشتی گوش دار تا سؤالات خصم بشنوی و دست از حمالات سطحی
باطل خود بداری تو ندانسته که عقل حسن و قبیح آمیزشی دارد و با یک دیگر آمیزش
که خیر و شر از عقل زاید و فایده او بجز در طرف راه نماید که عقل کدخدای ...
جولیت و و حفظ مصلحت گوی هر که از عقل نصیبی دارد و در مصلحت خود بکوشد و از دی ...
بند که نغز و شد که عقل ابتلاء و امتحان نه نهند و هوا اختیار نگزینند کی دیگری از ...
شرع است نه از نتایج عقل که حکیم علی الاطلاق علام شراب مدام و سماع حرام شرع کند
که حاکم عقل علت جوی و عذر گوست آن یکی محرک استقراح و آن یک مقوی دماغ
و این هر دو در مراتب آدمی بایسته و شایسته است و از این واضح تر دلایل تر بود چه گوی
در عبده نار و متعبدان جلیا و زنار و آنها که بتی در پیش نهاده اند و آنها که منحی سبب ... جمال
مانده اند این جماعه عقلا اند اجانبین باجماع علماء عالم و حکمای بنی آدم این فرق در
عقل اهل ایمان هم شانند و با طبقه اهل توحید هم شان از اینجاست که با ایمان و توحید ...
و در ترک این معاملت معاقب اگر در عقل شان خللی بودی این خطاب بر ایشان وارد

نبودی که تکلیف عاجز و ناتوان والزام ضعیف و نادان از منصب حکمت و قاعده عدل دورست اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش من و تو کارها را در دوام و نظام و التیام
بودی بر بعثت رسل و دعوت انبیاء و وعظ فقهاء و ارشاد علماء حاجت نبودی
و درین قاعده که توبیخ بود نبودت و لطف آن رسالت است معلم عقل پیغمبر باید که چون
شب در آید تحیر که خواب سبب آسایش حواس است و قالب آدمی مطیه بار و مرکب کار است
تا شب نیاساید روز بار نتواند کشید و این معنی اختیار معلم عقل است باز نمودست
شرع پیغمبر باید که قم اللیل الا قلیلا نصفه چنین می گوید خفت بیدار باطنة الا
پس معلم عقل آرام و آسایش پیغمبر باید و مؤدب شرع نماز در روزه ازین دو نصیحت کدام
اختیار بکنی و ازین دو بکدام اختلاف بیداری آنچه می گوید که تا عقال از راهی
عقل از بر نداشتند قلم امر و نهی بر جمله تکلیف زانند این سخن ام مسلم نیست و این قاعده
و ام حکم نه بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب آن و مکمل نیست بلکه شرط تکلیف است
و فرق است میان شرط و علت که علت مغیر ذات است و شرط از زواید صفات بکار رود
بدو معنی علت خوانند که مغیر ذات بیمار است و چنانکه عقل شرط تکلیف است بلوغ هم
شرط است آنها هیچ چیز ازین جمله علت تکلیف این است بلکه علل تکلیف صفت بنده کی و
نعمت قدرت و سیاق این سخن شرح بزرگست و چاشنی این حدیث رنگ دیگر چون

بدان

بدان محامل روشن و دلایل مبرهن معلوم گشت که مالک سمع و نقل و چیز از نقلی فقیم و
عقل است لابد بطریق ضرورت از مستمع و نقال چاره نیست که در نقل روایت لکو کنند
و شنوند کنند و مستمع را گریز نبود و آن مستمع باید که معصوم الذات بصفات بود و آن
مخبر باید که صادق اللهجه و عمل نماید و افحام و الزام خصم باشد باید ایم که اصل این قاعده
را بر پای میداریم و اساس این معنی را بر جای العقل شک و بر سر الرای بخطی و یصیب چون
بر بالای سخن بصحرا نهاد و جعبه رعب بر دوخته و تیر شجاعت بنید است بر نبی چون
دلیران کین و چون شیران عرین بیرون جست و گفت خه خه و لا علیک علیک ایها الکلا
علیک لعنة الله ای پر به بد پر آن انکر الاصوات لصوت الحمیر کلاغ را از بانگ
موزون جمال افزون نبود این ترهات اهل سکامه را باید نه اجتماع اهل عمامه را شاید
و نه لاف و نماز نامه مخدره علم را در پرده راز عروس و از جلوه کننده نبود چهره آواز
آهسته باش که آنچه گفتی نه از نوازل تنزیل است و نه از حکم توریه و انجیل بلند دست دین
است و هست این سخن بی طراوت و حلاوت ندارد و بی شنو تا بدانی که این درد محفوظ
بر فضای ایزدی محفوظ نیست و از آنچه خواندی و بر زبان راندی استغفرالله و استغفار و حب
رو بدیک لم تطاول و لتجاول ودع یا ایها السر و التطاول و جهلام جهلا ثم جهلا فقد
بعد النجوم عن الش دل قطعه آمر از رشده منی است کردیم آن الکوی نکفت کوی

کمال زبان بیهوده گوی از آن ورق که تو الی ترهات بخوانده در آن نه ذوق سخن
هست و نه رنگ و نه بوی اگر بدین قدر ذنبست هیچ است امید باب معذرت این دفتر
سیاه نبوی اگر دلایل عقل مخایل سمعی این است که تو خوانده و در زبان رانده پس
توحید موحدان را بتقلید مقلدان ترجیح و تفضیل است که در حصول این نحو از زور
فضول است از ثریا تا ثری و از فلسطین تا مری ساقط لیبارست و مخالف بسیار رسول
که گرده این بیان آن نیست دعوی که کرده این برهان آن نه تو سؤال از آن کیست
معرفت کرده نه حالت معرفت در هر وقت که سؤال از کیست معرفت رود لا بد بیانی
آن مشغول باید شد و بیان آن این است که گفته شد که حق تعالی معرفت آثار حضرتی
را آلتی آفریده است موضوع و آدات مصنوع مراد ادراک آن چیزها که هر ترکیب
در عالم ترکیب است بی آلتی روا باشد که فعال بی آلت و علام بی علت باری جل جلاله
چنانکه می فرماید والسماء بنیناها بأید و انا لموسعون یعنی بالقدرة لا بالآلة
چون از عالم بسایط بدار الملک وسایط آید بداند که فراش این حضرت بی آلت
جاروب خانه نتواند رفت و بی آلت سخن نتواند گفت که ما بی آلت شنوائی در این
عالم شنوائی ندیدیم و بی ادات بینائی در این گیتی بینائی مشاهده نکردیم تا حکیم قادر
الهی ترکیب بنیت دانند بار بیست خوان مجوف در جبل و چهار رکوت مختلف تألیف

طلب را

طالب بلباب و اعصاب و رسم و برهم بست و عروق را که انهار خون است
در وی جاری کرد و ثقب ثقب آن را بلحم و شحم و اسم بیاورد و کسوت جلد را
که خلقان خلقی است در وی بپوشید خطاب بگیرد نگاه دارد امر و نهی بنده ورد ادراک
نیاید و یکی از آن آلات مصنوع و ادوات موضوع سمع است که مرکب است از اعصاب
و جلود و سلاسل و اغلال مقید و مسدود و بادخانه برسر او که باد هوا را که مرکب
اصوات است بخود میکشد و چشمه دریا یان او مفهوم مستمع در وی مجتمع میگردد تا از آنجا
بلوح حافظه رسد که آن سخن یاد گیرد و نگاه دارد و اسم برین مثال در همه جوارح
و اعضا و ابعاض و اجزا پس چون کار بعلم و دریافت ذات مقدس لم یزل و لا یزال
رسید آلتی می بایست نه مرکب و نه مرتب و این عناصر و جواهر با آلت مرکب جز
جواهر مرکب را ادراک نتوان کرد چون ذات منزه باری جل جلاله مرکب
نبود و از این جواهر مرتب نه جز با آلتی که برابر این وسایط که در عالم بسایط پدید نیست هم
نبود درست نمی آید پس عقل مدبر که تدبیر او این افلاک بر پا است و این املاک در حکم او
که معیار صدق میزان عقل و صراط الایقین بمعرفت باشد در آینه هر آینه بر طرق مشاهده
و معاینه خود را در دیده جمال و جلال عرض کن که آخر نه بطریق ضرورت این
قالب صورت را موجودی باید و آفریدگار حکیم و علیم و دانا و توانا بود پس ذات آن

منزه باید ز صفات و نعوت متناقض و این طریق دقیق مشکل تحقیق جز بشعلهٔ عقل نورانی
نتوان دانست که سببی صلاح و فساد و تفریق و اتحاد و تخلیق و ایجاد داده است و اگر تقویم
و تعلیم او در دست ابراهیم ز غلط افکنان راه و مغالطان درگاه نفی آفات و آه
بارگاه و کارگاه طول و عرض انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض
رسیدی و بر خطاب را بازای این دعوی کی بودی که دانست ذلک بعلمی [illegible]
این لاف رسیدی که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و اگر صد هزار شمع
در دست شمع نبی در مضایق این ظلمات و دقایق این خلوات و حقایق این خلوات
گامی به راهبری نتوان کرد و قدمی بر نقطهٔ صواب نتوان نهاد و نیز معلوم است که سمع محل
خطاب و حکم ثمره است که ادراک حکم شجره و بود از شجره تا ثمره فرق بسیار است و انقیاد
بشمار را تا این آستانه بس رفیع است و آن حضرت منیع پای شکسته این طلب را نشاید
و دست بسته این طرب را نزید و من بات فی حضیض البشر ملقا فکیف یری
مقادیر النجوم و قل ما سمت من همة و سمو فقد مضی شرق طلب
العلوم چون بیان شیخ سخن در تدویکا ز جد اعجاز رسید ز جیب راست تحسین مجمعان
زبانه بر خته کان مودت و آه مشتاقان محبت بر آمد که جاء الحق و زهق الباطل
سخنی از جا بر خاست و دامن را با بارست و زه و آه ظفر در سر آورد و دو پای در رکاب حر

بمنزه دارد که برورش دروی نشاید با عقل مقرون است صح

چون

چون نسیم سحرگاه در فراز و نشیب راه براند و طبع و خاطر در هوای لقاء او بماند
بعد از آن بسیار شتافتم آن صدر مبارک را دریافتم بیت معلوم من شد که کار خرد و
خرد رفت شد و آن زهاد و ثابت فلک باز نشد رفت جام و از در لحد خاک
بشد خفت با روح دار سر چرخ نشد رفت **المقامة الخامسة عشر فی الموعظة**
حکایت کرد مرا دوستی که در سفرها رفیق و موافق بود و در حضر جار ملاصق که وقتی از ادوار
بحکم ضیق حال و اختلاف بال و اختلال احوال ز سقط الهام و ثبات الاقدام اقتدا
انتقال کردم و رای ارتحال آوردم و الحر کالنور یرضی ببذل له نفسه و ما یوخرونه
من امسه بغداه مشربه و کدره مخاله و افول کوکبه و کسفة شمسه و خسوف
ماه لثه الذی له بعشه علو بما نزل الکربهم برسه طمعه بار خدمت ایام و سنگ
مباش • بلند قدری اندر ضیق است مباش • ناخسته در ایام پا مال مشو حقیر گریان
زیر دست مباش • مراد خویش چو مردان ز هر مکان مطلب • اگر زمین نشد هستی زمین گیر
شراب ناب جو زر زجام آفتاب فلک • بعشوه های عدو شراب مست مباش • ز بعد
صورت هستی چو نیست خواهی شد • همیشه در پی سودای نیست و مست مباش • پس دل از
استقامت برداشتم و نماز اقامت برداشتم گاه چون بوسمار در رمال و گاه چون پلنگ
در جبال گاهی چون ماهی در آب و گاه چون عقاب در هوا سیر کردم در بیدا به بیدا آبی رسیدم بعمورهٔ حمد.

خاک آن تربت باشد عرصه سازوار و دیدم نفس را در آن خطه جای آرام
و روزی که چند در آن حدایق بودم و از بوایق سفر بیاسوده از هر گوشه توشه می جستم
دل را بجانان طلب میکردم و منزل را امانه تا که روز بامداد بگاهی رسیدم بجایگاهی
جمعی را دیدم نشسته و قومی ایستاده به سبزی آراسته و نهاده بر سر متلبس بطیلس ازرقی
و نفس بر و سینه بر در دراز و خطا شمعی افروخته و خلقی را پروانه وار سوخته جمعی از
وعد و وعید او متحیر و از زجر و تهدید او متغیر هر یک بر گناهی آهی میکردند و بر تیز نور
میخوردند آتش از سینهای پر شعاع و جوش چون چشم بگشادم و گوش بنهادم استماع
را قصد آن اجتماع کردم بر و خط زبان فصیح و بیان بلیغ صریح میگفت که ای مسلمانان
هر که را در سر سودائیست بداند که امروز را فردائیست بدان خدائی که این فلک را
برپای بداشت و این املاک را بر جای که هر حسنه را مکافاتی و هر سیئه را مجازاتی داد
راحت بد و هر حرام را عذابیست و هر یک را مرجعی و بالا مرگ جوانان در جوانی بند
داد سود مند نبود و مرگ نازنینان بند بر نهاد گردنی کرد تا نگرید که عیش و طیش آخر نخواهد
رسید و لباس عمر بقا جام نخواهد درید کلا وحاش لم یکن ولا یکون الا ما شاء
شادی شرع در خروش است و واعظ است در بنا گوش و تو از حرص مشغول دل
چندین بشیر و نذیر بر در تو آمدند تو بدان پند نپذیرفتی و چندین حکم حکم قضای

برم

بیرم سبز نورسیده اعتبار نگرفتی و در شاخ زیست باز نیها کردی و با شادمان حق
طنازیها مونسی ای بدخول آب بوجود شده و ای بخروج بادی معدوم گشته این
چه باد و ریست و آتش سیاست است که بر غرفات سقف گیتی تخته وقف گویت و
بر شرفات ایوان ارقام نام تو بدست اجل محو و دو دامن اسباب طامه و فرسوده
کرده و این انفاس محدود و بیهوده ابدان ترکیب شرف و ترتیب مزخرف روی
بتخریب نهد و مضاب استقامت بگردد طناب عروق و اعصاب از دوستی رهایی
شستی کند و منتظر فاتت منظور روی نشیب و پستی آورد و فراش اجل فرش
امل را در نوردد و ساقی هادم اللذات کئوس کلفات در اقداح ارواح بریزد آنگاه
بدانی که کعبه های ترا الاهی است و این کرده را عرفی و مکافات و مجازات روز
روز قیامت لیجزی الذین اساؤا بما عملوا ویجزی الذین احسنوا بالحسنی
یا غافل الدنیا و اسرارها قد اعرض الدنیا من احشادها ما النفس
الی جنه او عرفنا لا تعلق مقدارها الا تکرم النفس اذا ما اشتمل اذ هی لم نعلم
اخطاوها. نظم. دل در جهانی مبند که ایست بیوفا. جامی است بشراب و شربت بی صفا.
زنش مخوان که زهر افاعیت در عقب. خمرش مخور که رنج خمارست در قفا. نقش کرم مجوی
که الدار قد خلت نامش مپرس که الربع قد عفا. ای گفته طایفه غربا دای زره

ادبار مرتبت سببی مقدم است بر قرابت طمی و نسبی و فضل داد با زیادت از عزه

و عیسی که از مراتب سببی نسیم نسبت آید و از قربت نسبی خصوصیت زاید و من کاره

کربت شما هم تازه بود دم بیار کاه غربت هم زاد بود دانند آنکه حال چون حروف جمع

یکرفته ام و ساکن یک بقعه پس دیگر بار بر سر دهنظ باشد و از انجام با غاز گفت ای کم مرتکان

بادر یوزه دای تهی شکان بر روزه موش کاجوع یوما و اشبع یوما صفت انبیا

و نعت اولیات که اگر دنیا نهای همت کوران است و علف سدتر معتاد طبیعت

ستوران فرعون نسیم روزی هزار بره بر خوان جنهاد و موسی کلیم از گرسنگی ندای

انی لما انزلت الی من خیر فقیر بر رسید ادکه نه انصرفت هزینه نقا قضا نکرد ورنه از قلت

ذلتی تو کلا فرمان آمد ای موسی خوش باش که شربت مکالمه را سینه خانه باید از طعام

مونت را معده صاف باید کالا کلد بعدا لا کلد مضرتان و لبطنه مع لفظه

ضی تان تو از آن عزیزتری که تر ا بنان و آب و خورد و خواب باز گذارند کی بود که بی غرا

و عن طعام و شراب بخورد و روزه او بذیرم و در موعید مکالمه بخلد که درونه ان

بگیری بر تو بگیر در راه عشق بر تو بگیرم نفس نفس در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم در کوره

محبت و دو بوته هوا که از ند زبانه آتش علم علم ای سر نگاند که لباس طریقت قبای

شمایت دای کند که کی حقیقت و طهارت و دای شما از نو و کهنه بصورت برنهد

قصب

قصب مرحل یعنی متوج و مرقوج تاج و دواج سبب رواج مونیان و مخشان است

نه پوشش مردان میدان لنا الوس جمل و الجیاد نشیر بیا لنا السیف و حسنا الحدید

حریر هر که نه بجامه علم پوشیده است برهنه است و هر که نه بقاتم علم آراسته است عامه

که هر که را صف بنده کی صفت خواجگی و دیر اهن داوند ملاوت ایمان در نهایت

نهاوند که طرادت جامه و کاغذ بی حلاوت مسلمانی جمع نشود پس چون ذیل سخن دراز

شد عنان سخن باز کشید گفت بدانید که من عزم بلا دینی شیبه دارم و قصد زیارت

خاک طیبه هر که را بر دستار چه مروت تعقدیست و در کیسه فتوت نقدی ابرداد

را او باید شد و از او دارد که هر آینه بنار مکافات این سخا و مجازات این

عطا یوم الحشر و الحشر و الله یضاعف لمن یشاء هر که بود چون مار پوست از تن

برون آمد و از بند کفش و عمامه آزاد شد و شیخ چون سیر صد عامه شد و چون باز

و ده جامه چون گل مقصود از چمن امید رست و بیافت آنچه از آن قوم می جست جمله را

اثقال و احمال و ر او پوشش کرد و صاحب القمیص لا یجد حلاوة الایمان

فراموش چون از پایه سرب به سبز آمد چون ماهی غوطه خورد و چون نهنگ تیاح

عره کرد و بعد از آن جمال او ندیدم و مقال او نشنیدم چنانکه قایل گوید خلقه معلوم

من نشد که از احداث روز و شب با او چه کرد گردش ایام بوالعجب در عالم او

چه کرد جهان زهر بشکر در دست او چه داد فلک خار با طلب المقام السادس عشر
فی العشق حکایت کرد مرا دوستی که در حضر با شاق این فقیر بود و در سفرهای عراق
با من رفیق بحکم آنکه پیش تربت واد پیش غربت با من قرابتی داشت بسببی نه بنسبتی
فضلی وادبی نه عرقی وعصبی خولک الذی واساک فی البوس والی اخا ولا دبر
والی کن ذلک الا اخا گفت وقتی از اوقات که در ایام صبی چون نسیم صبا خوش نفس
بود و عهد جوانی چون قدح زندگانی با جسن من از راه مهربانی با یاری پیوندی داشتم
و از سلسله عشق بر دل بندی بر دست و قدم صبر غل و بندی داشت دل با یار رای تعشق
پیوندی داشت بحکم آنکه سیاحت این بید اندانسته بودم و سیاحتان دریا نیاموخته
گاه در حدایق وصل نوای میزدم و گاه در مضایق هجر دست و پای که تن در کوشش کار
با کشش یار خو نکرده بود و حمالی مشقله عشق نمیتوانست و کیان طاعت صبر نمیدانست تا گاه
عشق دامن گیر گریبان گیر شده و دل سرگشت و نقطه جان هدف تیر تقدیر شد دل
شحنه طلب بیکرد و دست آویز او جان رخنه می جست پای گریز را دل هنوز در دام
او خام بود و صبر او عیال عشق نمیدانست باخت و دیده هنوز در کار نو آموز بود چون
با خیال کمیتوانست ساخت کمیت حمایت عشق بکرانکی داشت و عرصه میدان صبر تنگی
ز بیصبری سینه را ز تنگی چون دیده مور شد ❊ تنگی دل مرقع پوش در آغوش

بلاخوش

بلاخوش نشست و دست قضا پای خردمندی از سلسله خورسندی بر بست بعزیمت گیا
دست از دامن مدارا بگریبان تقاضا بردم بیت اینو که عشق خود برباد نهاد و سر داده
خویش بر سر بازنهاد ❊ با خود گفتم که این خود نه قضاییست که با وی بتوان آویخت
و این نه بلائیست که از وی بتوان گریخت شربتی است چشیدنی و ضربتی است
کشیدنی نشتر بلا بیر دنی دردی است بسر بردنی و آیات خوردنی رباعی هر خسته که عهد
وقول و پیمانش نبود ❊ درد و درد گرچه جز درمانش نبود ❊ چون سایل عقل واکشند دولت
سلطان شوق مستولی از هفت ولایت نقش سکه و خطبه بنام او کردند و ملک
بکام او شد صاحب صدر محبت در حجره دل رخت بکشاد در صحن جان تخت
بنهاد امر عشق بر سریر جانی با زمانه هر یک از اخوان صفا و اصحاب وفا بر حکم آن
نوعی علاج تقریر نمود در [illegible] بود سندی نبود رباعی بر بالین عاشقان فراجی گر است
بیماری عشق را علاج دگر است ❊ تا بعد از تحمل شدائد خبر یافتم که از بیمارستان
اصفهان مرد ولیست که طب روحانی مبارک در دم بیترک دارد و دلهای شکسته
فراهم می کند و سینهای خسته را مرهم می نهاد و در شام و دمش تعویذ عشق از وی
ستانند و از مشرق تا مغرب و از مغرب تا به یثرب شهرت حضرت از وی بهجو بند
گفتم درین واقعه که مرهست قدم در جستجوی باید و زبان در گفتگوی خبا که تنهی

ت نهادم چون گر اساس نبود ❊ کردم نه سر آغاز چه پایانش نبود ❊

کفته است شعر انجب ما ضاع الکلام الاحرّبا لا ما یفنی الالمعی الکیّا قطعه

در ره حق کام باید بود °
روز بر باد پای باید رفت °
شب بر اسب ظلام باید بود °

در بلا تیز گام باید بود ° با فلک هم طواف باید شد ° با صبا هم لگام باید بود ° قهوه و
جام بلا چو پر کرده است اگر قهوه و جام باید بود ° عشق بی نام و ننگ چون ابکه
تارک ننگ و نام باید بود ° صدف دُرّ خاص گر بوی هدف تیر عام باید بود °
چون عزم جزم کردم با رفیقی چند باصفهان رفتیم بوقت آنکه نزول برد کرد آب
در شتاب و دلو که بود و شب در لباس سوک با رفیقان بی توشه بگوشه باز شدیم
و لیعقوب وار در بیت الاحزان به نیاز آمدیم تا روز و در آن شب یلدا عید فردا
را یک بود امی بخیم و شربار ار قیبی می آموختیم تا بعد از نقص پاسهای قهر و تجرع
کاسهای زهر رایات خورشید را از نسخ و احکام شب با آیات روز تا نسخ گشت
آفتاب سر از فلک اثیر تافت و ثانیا تا شب حلقه صبح صادق بیافت رباعی
پیدا شد از سپهر علامات صبحدم ° بالا گرفت دولت خورشید محترم ° زرگر می سپهر
ز تخت فلک بتافت ° گاهی چو تاج خسرو گه چون نگین جم ° چون سلام نماز بامداد
مدام روی به بیمارستان نهادم طبع مشتعل قدم را یاری کرد عشق مشتعل شعله
داری چون بحلقه کار دو نقطه پرکار رسیدم جمعی دیدم در زی تصوف بر قدم
توقف و طائفه دیدم بلباس نجار در بند انتظار چون قامت خورشید بلند برآمد شیخ

زجره

از حجره بدر آمد عصای در دست و دو اجری بر دست کوزتر از هلال و سیاه تر از
بلال در نهایت ضعیفی و غایت نحیفی به آوازی نرم و نفسی گرم بر قوم مبادرت
کرد و تحیت اهل اسلام مراعات نمود پس چون ساعتی ببود و لحظه بپای بود گفت اکر آیات
در عشق سؤالها و در این باب اشکالها بگوئید و درمان خود بجوئید که کلید دقایقات
و خیاط مرقعات او منم مرهم او بر زبان من مکشوف و مشکل او به بیان من موقوف رادی
بن کرد و گفت ای جوان بیشتر آی که تو بدل از این قوم مفتون و مجنون تری و از ان
جمع معلول و مقبول تر مرحبا بک و بامثالک فاجب عن حالک اگر صاحب
آفت قالبی فانّا نحن بک داعون و اگر معلول علت قلبی فانّا لله و انّا الیه
راجعون گفتم در این معنی بقراط و مغیث توئی و بقراط لکیکن این حدیث بگو گفت ابحرات
از ثمرات شناسند و عاشق را بعبرات دانند خلاف احوال خود باز نمای گرد
از روی راز خود بگشای تا اصل و فرع بسط و قبض از قاروره نبض معلوم شود
گفتم دیده ایست بی خواب و سینه پر آب لونی متغیر و طبعی متحیر و قلبی متقلب و شوقی
مشتعل قطعه یک سینه و صد هزار شعله یک دیده و صد هزار باران ° غمهای من
افشرده پریشان ° احوال من از عتاب یاران ° اندر وی و همی حوادث ° چشمی
چو سحاب در بهاران ° از وصل شده عنایت بدامن ° از من شده دور چنگ یاران °

گفتم ای صبح وفاداری چنین نیست بیا دادی طلب کردی چنین تنها خواه بتیغ قطعه‌ای
کن و خواه بداغ ضعیف که یک راه این طومار تمار بدست کفایت طی کن گفت
فی الضعیف ضعف اللبن وتحرک العضا بالحیف‌های او ازاری که یکس کذاشته
بغایطین بیچاره عصای که بسمرقند نهاده بخجند بخواهی رباعی از اگر زجمال انشاند
باید دست و دل دو قوت توانی باید گفتش بوصال لذتو زمانی باید در بارعشق گر زمانی
باید بدانکه عشق صورت شجری است که با صبر لسر نشود و عشق خبریست که با هر پایه با صبری
رست نباید پس کاس دیگرگون در داد و پاس دگرگون نهاد گفت بباید دانست که
عشق را دو مقام است و محبت را دو کام صوفیان را مقام مجاهده است و صوفیان را
مقام مشاهده است عاشق صوفیه صاحب رنج است و محب صافیه صاحب گنج صوفیه دایم در رنج
بار است و محب صافیه همیشه در بر یار صوفیه در رنج جگر بخورد و صافیه از گنج بخورد دیگر
آنکه در عشق دوئی نه بیند و بینی دو توئی نداند عشق با نفس هم‌نشان نشود و نفس با عشق
یکسان نگردد و عشق یک پیراهن و یک پوست گردد با خود دشمن و دوست نفس عاشق
و معشوق گردد و پوست محب به طلب محبوب هر دو گرم نفس را کار با نفس افتد و نفس محل
مجاهده است چنانکه گفته رباعی حالا است مخالف خرد افتاده کار است مرا با تن
خود افتاده در سینه چو در آب نمد افتاده عشق است مرا که بد افتاده دیگری

اهین

اهین معنی گفته است رباعی در عالم دل دوست تو و دشمن تو دلها شده بر سینه و جانی
ش تو اندر کمش از هوای من و امن تو من با تو ام از خستگی با من تو دو
دیگری هم درین معنی گفته است رباعی در دیده دل نشستی و جای گرفت اندر دو
توام ز فرق تا پای گرفت جان و دل در رای خودم رفت عجب جای دل
جان خود رای گرفت و دیگری هم درین معنی گفته است رباعی که مدت نوح در میان
نه دلست آن صبح صبوح در میان من و تست تا صحبت روح در میان من و تست
انواع فتوح در میان من و تست و دیگری هم درین معنی گفته است رباعی تا عشق
تو در تن است از تن نالم از تو بهزار گونه شیون نالم از تو نه بدست نه بدشمن
نالم اکنون که تو من شدی من از من نالم این کنوز رموز تعلق بمقامات اهل التصوف
وحدانیت دارند رنگ و تکلف وارد صوفیان مجرد و یکانی مفرد از این همه رنگها آزاد
و از این همه عنها دلشاد که ایشان صورت و قالب نگویند و از معشوق زنخ و زلف
نجویند حضرت روح ایشان دار الملک فتوح و در شراب ایشان درین صبوح که
ایشان را درین عشق رز و سر در میان است و هر دو محبت در حجره حجره ایشانی
چون در میان جدائی نبود عاشق با خدا ان غنا و شیدائی و شیدائی نبود
که اینجا اتحاد ارواح اصل است عالم عالم وصلت است صورت معشوق در حجاب کرد

سینه‌هاشان منقوش است و صورت محبت در قالب قلب ایشان منقور و نقش
محبت بر ورق الارض دیده ایشان مسطور **بیت** در راه محبت قدمی ننهاده‌ایم
در صورت شادی و غمی ننموده‌ایم و دیگری هم درین معنی گفته است **بیت** یاد تو مبادا
که فراموش دل است چون حلقه بندگیست در گوش دل است گر دست نمی‌رسد
بوصلت شاید چون نقش خیال تو در آغوش است پس گفت ای جوان غریب درین تعجب
چون افتادی کدام شبکه ترا صید کرد و کدام دام ترا قید نمود بدانکه عشق سه قدم است
اول قدم کشش است دوم قدم کوشش است سیم قدم جوشش ازین سه قدم دو اختیاریست
و یکی اضطراری در قدم کشش اسم صفت ما را باید بود که بی‌پای بپوید و بی‌دست بگوید
و در قدم کوشش هم نعت مور باید بود که چون [illegible] و جبه عشق در کار کشد بدین و بدی
زور بار کشد و قدم جوشش نه قدم اختیاریست بلکه اضطراریست که سلطان عشق
منهزم نیست و چون عاشق مجرم ای جوان ندانسته که حجره عشق بام ندارد و صحن محبت بام
نه قفسی است آهنی یک نه روی شکستن و نه روی در رنگ با این همه نقش دلیل اثر
تا بنگرم سر کار را با استخوان رسیده و دست عشق بجان کشیده است یا نه دست بوی
دادم گفت ندانسته که نبض عاشقان از دست نگیرند از دل گیرند ای شیخ داشتم
گفت نشنیده که ای محبان از دیده مشاهده کنند محسن بو قلمون عشق دیگرگون است

واما است

و اما است علت عشق از ذات دیده و آتش سینه است نه در رنگ و آینه بحکم الکان
الهم والکرب واخبرنا شاهدان الماء واللهب لا تلتفت بخطوب
الحب ان ذلک مروضة الحب فیها الشوک والرطب چون نوبت
مقام شیخ بگفت و این سخن تا بدین جای برفت زبان از سؤال عشق خاموش
کردم افسانه عشق فراموش داشتم که آستانه عشق رفیع است حضرت محبت منیع است بشنیدم
و دامن در چیدم چون این کلمات آیات و الفاظ طامات استماع کردم بر او وداع کردم
بعد از آن ندانم تا چنگ نوایش که از ره و نهنگ مصافش که خورد و چرخش چگونه خود را
و سپهرش چگونه گشت بخشش بپای حوادث نها گشت یا مثبت با او چگونه بود و جهان زرفت
با جواد با او چگونه رفت فلک یاد داشت المقامة السادسة عشر فی المخاصمة بین الروح و [illegible]
حکایت کرد مرا دوستی که محرم رحتها بود و مرهم جراحتها که در اوایل عهد شباب که موی
عارض چون پر غراب بود و ریاض عذار در جامه حجاب خورشید گون که قصد دلوک
داشت و عارض در آن مصیبت جامه سوک دایره عذارم هنوز قمری بود و زنگ زنگار
خبری مشک با کافور ناممتزج بود و سمن بر برگ گل نریخته الا سقیا لایام الصبا
و ایام الخلاعة والشباب وعهد اصبحت عرضا ان حدی مطرزة تا خضرة
الغرابی در علوای این خوبیست و در بدایت این غایت خواستم سفری کنم و در اطراف

عالم نظری در بسیط هامون بپویم و در ربع مسکون سیر و سفر و او الصحرا بازجویم
بر لب طاق طنون هامون کام بکام بگذارم و رجال عالم علم را نام بنام بشمرم بار وار
آسیای پشیمان احتراز کنم به یقین نه تخمین بدانم که طعم گوارش غربت چیست و مزاج
خاک هر تربت چه کرد و هر که درگاه طواف کردن و با سر پوشیدن درگاه در کلیه
مصاحب هوس کار لنگان و لوکان و به قول مکان است و کار تردستان و تا هر زدان
قطعه مرد را ابر باد باید بود گرم رفتار و راد باید بود بدل و طبع بابهمن و بهار
خسرو و کیقباد باید بود چون گل اندر میانه خوار متبسم نهاد باید بود باید چرخ
نیک باید نیست وز غم دهر شاد باید بود در شناسائی ولا و عدو ناقد استاد باید بود
مرد با حوادث نادر کرد فرتوت و صاحب قدر و فرتوت و تا به نوایش در بند رستار د
عالمش در صدر نتواند شعر حلی فند و سعی المرء نائی الامانیا فخذ فی طلاب
المجد سیفا یمانیا این معنی بر زبان میراندم و این ابیات بر میخواندم و با خود
گفتم گر گسل وتاپش نماند اما قلاده ارایش ام قدم چو سرو در زلف بر آستیه لکین
هر دو طریق نیست بدو بر ایش یک دو یغتی را آگاه کردم و روی عزیمت براه آوردم
چون کاسه شراب در کام منزل و در هر منزل و زمینی چیزی حاصل میکردم تا چون ندا
دراز بریدم و در بلاد اهواز رسیدم ملکی دیدم مرتب و کنان یافتم مهذب و مجرب

غرباء

غرباء بسیار و اوباده بیشمار مساجد معمور و معابد مشهور زاویه های اوتاد و ابرار
و خانقاهای حجاب سره و انصار مردمانش همه بر سنن استقامت و در لباس سلیم و سلامت
و بر طبیعه نفس رنجور بجود وم و روزی چند در آن شهر مذکور بودم از رجال علماء شهر می
پرسیدم و برکنه فضل هر یکی می رسیدم تا از ثقات روات شنیدم که درین شهر
قاضی است متدین و در علم و ورع متین فضل عظیم و خاندانی قدیم دارد تا آن
آمده لا یحود و یتحصر و لا یعود و ینحصر اگر چه در ابوت هاشمی الاصل است و در فتوت قاضی
الفضل قطعه و آبائه دان کر سواد طالبوا ماجها بو فلت بمقتضی فخر الهم و لی
نضلهم و هم قراب با خود گفتم با این قاضی ایتلاف دارم و خود را از دیگر مجتهدان
معاف که مردم غریب را از تعلق مصدری و تملق صاحب قدری چاره نبود و تحفه ملت
کردم پس روی اسرای قاضی آوردم چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت
رسیدم قاضی دیدم با شکوه و طائفه انبوه حجاب حشمت از میان برداشته و طرق ترفع
فرو گذاشته سخن وضیع و شریف و قوی و ضعیف می شنید و در روی هر یک برابر
می نگریست بی گزار در قطع خصومت می کوشید و حیدر روار و اقات حکوات می شنید
در اثناء مکالمه و مخاصمه هر ساعتی سخن میفرمود و لطفی می افزود و در صورت می سید
وا از آن است دار کال بر سر سیدا درین صفت مامحه بودم که در میان جمع مردی و زنی

دیدم در رسم افتاده و هر یک از غرض خود می چسپید و از غرض یکدیگر بیهوش شدند و گریبان
جدال یکدیگر می کشیدند پرده حیا از میان برداشته و راه آزرم و شرم فرو گذاشته
خلقی بر ایشان در نظاره و عالمی در کار ایشان عاجز و بیچاره تا بهیجان پا آن آورده
ستیز و شعله رستخیز و جدال و شغال پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت از گستردند
قاضی بانگ بر ایشان زد که این لجاجت و سماجت چیست و این تحرک و تهتک بچه
بابت و بابک از ایشان گفت که این خصومت در خون خطیر است یا در مال کثیر سخن بگو
بشنوید و گوئید و لجاج بیهوده مگوئید که لجاج بیهوده شوم است و خصومت بی خیره دلوم
مرد گفت ایها القاضی انی امرئ ما اشد الامور و خصمی لا الجمهور من دنی
ام که شعار کرب دارم و حق غربت از بلاد من و مجاورم و درین دیار غربت و مجاور
حقوق من واجب رعایت است و ذات من لازم عنایت و رضا و سقط من
موجب شکر و شکایت الا ان امری فی الزمان عجیب و خصمی الدهر فی
الخصام مریب و انی غریب فی نواحی بلادکم و مثلی فی کل البلاد غریب
مردی ام در هنر صلاحیت صناعت و در ادب صاحب فصاحت و منتظر سرمایه قناعت
از خیر این بدان محروم و در دست این زن ظالم مظلوم قاضی گفت امر در غربت
عجیب است و درد سر صاحب قضا یا نصیب سخن خویش بگوی و مراد خویش بگوی

بگوی

بگوی آنچه گفتنی است و بپوش آنچه نهفتنی است تا علت با طبیب نگوئی علاج ندارد
تا نبض و آب بوی ننمائی مزاج نشناسد مرد گفت ای بحر مغفور و ای حاکم بجور داشته
المخدعة بلا عذر و الاعتراف ضرار این زن مرا الطمع طعمه در دام افکنده است و
زر بجای گوش در جام آورده است گندم فروخته است و جو در عوض داده کهنه تسلیم کرده
و وعده نو نهاده بجای همیان نان در میان نهاده و بجای سوراخ سوزن زر بروز
کش داده است در ناسفته گفته بود و سفته وراه این وعده کرده بود و شکفته شد و سیم خط
کرده و سیم رباط آمده است و قرار حلقه خاتم کرده و حرفه مانم در میان نهاده عیسی است
مبین و حوجی معین توقیع را در روی راهی نیست و تحریع را در روی گناهی نه الجماح قد آذ
علی خایط و الحرف قد عز علی الراقع ز کم وعده کرد و داد بانس کرم طعمه گفت داد بوز
عوض در من بود و شبه بدل زر بمن رسید لیس نیست ابدان با سر و پایان انحو اسمیان
خلق عزیز را زنا گفته گفته بود است سوز در ناسفته سفته آمده بود نیز اگر خواهی که بد اند
بتعین الیقین دست دراز کن و ببین که چنین است تا حقیقت معلوم شود که بیهده نمیگویم
و پا نهاده بنجویم چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی بخصم آورد و گفت ای زن
این چه بد معاملی است و بد معاملتی لاینبغی ما لیس عندک و لا تقض لی من لم یکن
عندک نقر نهب در تعذیر روز دیر چرا سکوتی و خبر که نداری چرا میفروشی بکال و اول

بر تو باد جست و غرامت و ملامت بر تو لازم احمق باطل بر کشی و دریده بجای درست
نفروشی زن گفت ای حاکم خطه مسلمانان لا تقض علی احد الخصمین حتی تسمع
کلام الثانی این دعوی را روی و راهی باید و این تهدید و وعید را گناهی اگر
این مرد میشناید حکایت نکرد آنچه میگوید و لیکن مزد که البینة علی المدعی
والیمین علی من انکر این گفته ها تقویت و این نقدها مزد ری من از غنچه
گل ها گزیده ام و از صدف و دیده ز هیچ دستی بدر سیم من نرسیده است و هیچ
الفتی سیم من ندیده همیان نازک ده و کیسه مهر نهاده حجره است در آن مستتر
و حقه ایست سرش استوار کرده هیچ حاجی بگرد این کعبه طواف نکرده هیچ غازی
درین میدان مصاف نه کاهرا درین راه نیست سوی راه دران روی نه
چون چشم رکان و دل بخیلان تنگ است و چون روی کریمان با آژنگ هیچ
درین راه رفته و هیچ مسافری درین پناه خفته بخت بسته چه راه کوشش گرفته است
نازک ده چه دیده کورست نا سوده چون گوهر صدف نا گرفته چون قلعه غورست گشاده
از با فضای تنگ سینه در دو دیده مورست اگر خواهی خود را با اشتباه کنی درست
اندر کن و نگاه کن لیکن ای قاضی این عیب از جای دیگرست و این از پای دیگر
با پاس در شوان سفت و [illegible] بجهت شوان گفت خیاط طلس را

سوزن

سوزن فولاد باید و ثقب عاج خراط استاد است چون پنبه و پشم در دنبه و شم
کار کند و خلال دندان در سینه سندان نرود و مرزاق چوبین و درو قبهای
آهنین نتوان بیت در و قبهای آهنی نرود دلوک بیگانان که زر همبر بود ° پرزه نیز کار
باید صنعت هیچ گوهر بود ° چون جو دستان کاس و مرارت این لقاضی
رسید چون گل در بستم انکه و چون باد سحر در شستم که قاضی اهوازان کاره بود
و از قضاه روی با پاره ات ازد بانش یک دو قلم از دستش بفتاد و گفت ای
کذاب لئیم و نمام زنیم سبحانک هذا بهتان عظیم راوی حکایت گفته
که من در دهشت این مخاصمه و حیرت این مکالمه بماندم و گفتم ایها القاضی اصلح
بیننا بالتراضی که هر دو سحبان کلامند و اعجوبه ایام چون قاضی را نقش این فصاحت
روی داد و گل این بلاغت بوی قطعی از بیت المال بیرون کرده و بشوی وزن
داد از قاضی چون تیر خدنگ ندیدند و چون غنچه در یکدیگر نخندیدند شادی
همراز گشتند و خوشدل باز بعد از آن ندانم که در کدام زمین رفتند و در کدام
خاک خفتند بیت هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه است ° ایام شان بکشت ز
احداث با کجت ° اجرام شان به بادیها چگونه زد ° افلاک شان به نوا نعجها
چگونه بست ° المقامة السادسة عشر فی صفة [illegible] حکایت کرد مرا دوستی

بالتراضی

که در شداید و نکابد ابناء زبود و در برابر و مقابله سپهر از که وقتی از اوقات بحکم تقلب
الحکال ابهمان و تقلب احوال زمانه قطرات باران منبسط از بلاد خراسان کم
شد و چشم ابر بهاری چون چشمه خورشید با غم انسان منبسط طبع رحمت قبض
گشت و سحاب از بداء یکی بار یک نفس در رشته سحاب و سحاب جز و نمی باشند
و چون چشم سرچمان غمام سالی چشمهای آب نیسان از خاک بسته و چشمهای
خاک بستان کشته گشت و درای سیلاب گردون از بسیط جهان بسته شد عالم
مختلط امر و گشت بستان زر ریاحین مجرد و اشکال افلاک خضر در احوال کل
اغبر ظاهر شد نه باران کلها صابغی کرده و نه باد بستان را دباغی صحن بستان و
عرصه زمین چون معلول مستسقی عطشان بود و چون محموم و مهجور ظمآن بیقرار اظهار
در عطش جرمی فزوده و در اضناء صادق افزوده تا حال بدانجا رسید و کار به جایی کشید
که عقل در آن متحیر شد و وجود طعام و شراب متعذر قطعه فاید ت صالحات
الایام بوساً وعاد الروض عطشانا عبوساً و باکی اصبحت قد حیلی
الامانی وساقی الغیم قد منع الکؤسا وقد بلغت لبنفوة الی ان
یعود الانوف لتعبث نحوساً قطعه ابر را مایهٔ نقاب نماند بوی بستان نشد
شباب نماند باغ را در سرانجا نه امید جز همان غوره سراب نماند آب چشم سراب

چون

چون کم شد بر رخ جنار لاله آب نماند و چمنها زآتش خورشید در دو نفت نفته
تاب نماند پس در حلول این اهوال و طول این احوال الحاح تقاضا کرد و آن
معنی ادا که هر کس در تحمل توشه قصد رحل بگوشه کرد که مجاعت باد و در وزه از فرقت
دریوزه نتوان رعت که این گنجینی است در دزه او ثم اعلام شده کقوله تعالی
ما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام وما کانوا خالدین البرد الدم بمطلوبهم
فانه فی الحال محبوبه کما خبر ان لولاه لا یعید فی الغبراء مقلوبه تامل
یوسف والودی فی شدة اللوعه یعقوبه جانور بود جز طعمه طلب جانور را
زوست شادی و طرب رب رستی زر سیاق برخواستی کر بودی در بیان و بیان بعقوب زرب
من نیز بر جهت جماعتی جای بپرداختم و از نهانی و عصاده اسباب استطاعت ساختم بند
خورسندی بر دل نهادم و روی از رفاه بنیزل شیطان اخفش باید کردم و عزم سفر قند
پیش از آن از ساکنان آن دیار و ساکنان آن مرز حکایت آن شهر بزرگوار شنیده
بودم و از اندک بسیار آن پرسیده ما و هادراح و فیها دواح صباحها خلفه
دراح و دواجها الاوه صباح و فیها حسان ملاح لبمع هم رسیده بود که آن بقع
زبانستان نمی ضد و کان امروان نیز از آن خاک خیزند و چون بقعان بدان آسیه
ریوند به سیاه رویان از آن زمین خیزند سرو قدان در آن چمن رویند باد

فردوس از آن هوا اید و گل جنت از آن زمین بویند نقش و رد بستانی و حور انرا
طالبانی اندران مکانی جویند همه چون لاله لعل خسار اند چون بنفشه همه مشکین مویند
همچو گل خوش لقاء و خوش طبعند همچو گل خوش نسیم و خوشبو یند با خود گفتم قد صنوا
این تباشیر چرا نهفته اند و در وصف این ازاهیر تر عاتا انحناز بر چرا گفته اند
که در کفت علماء لعوشبانه و در سل قدما اهو نیاید پراسته بدین از آسکی این
چه تمثیل و تشبیه از گفتم که این مثل بیهوده نیست و این سخن نا لایق بود
شعر اقم یا قلب فیها او ترحل لامر ما تمثل من یمثل تا روزی بحکم اتفاق
در شر و طی این ادراق رسیدم بسر طاق هنگامه دیدم آراسته و خرد بینی بروی آن
جمعی از حد بیرون و خلقی از عدد افزون بیرون در لباس فلاس نداد در داد که
ایها الناس ابتغوا من فضل الله و مرضاته واتقوا الله حق تقاته ای
راندگان رتبت و ای خواندگان غربت ای طوافان بلاد و ای صرافان
حیا دانی قدان بیک و بد ای خازنان عقل و خرد بخشاید بر کس که بهر شریعت
روزه وارست و بمصیبت سوگوار بدان خدای که خفایاء سرایر و رزدایای
ضمایر بداند و مغیبات نامسطور و ست دیجور برخواند که دین مقام اختیاری نیست
و این مقال جز اضطراری نه وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه بازد و ما از

سپید

سپید نقضا سکه بر و از دان نشت الحوی احادیثی و آفرینش دو باعلی البلاد
بالکرهی این چه گرزهای رنگین و این چه اخترهای مشکین است صدف بدین شکرف
دو روی در تن نه و شهری بدین نزهت دو روی حزین دستارهای نغز و کلاههای
مانند خارهای رنگین و ردهای مشکین شهری جامع و خلقی سامع چگونه باشد که
شهری که در وی خطیب و قاضی باشد بکفر و شرک راضی باشد و آنچه موجب
محب باشد فضلات و جهالت منسب بود در هر قدری کلاه مغانه و در هر کامی
زنار بیگانه با جهد و آن اسم پیاله و باکران هم نواله بدان بندای عزراه شهر و خلد
و هر که طالع این نهاد کبود در برج اسد بوده و بوقت تمهید این قواعد و تشیید این
اساس زحل بوی ناظر بوده و مریخ در وی حاضر مشتری از سمت طالع دور آفتاب بعید
النور تربیع کوکب مریخی پیوسته و اتصالات کوکب سعد گسسته اسباب نحوست
فراهم و دواعی خصومت محکم خاک این خطه با خون خلقی آمیزش دارد و آب این نهر
در مجاری خلق آویزش طیار این بیشه گرگ دبیز است و با این بهار تیر و تیر غرب
بدین ربت محض کرب است و رنگش خون غرباء نزدیک این حکماء علی
بیت گل این نو بهار خار دل است آب او تیغ آبدار دل است ناز او سر بسر نیاز
سازست خمر او سر بسر خمار دل است پس چون حکایت پر بدین نهاد

رسید این تعریض بغایت کشید جوانان میرزه بند کیسه یک درمی اثر نشد وی واد
گفت ای پر جوش حکایت وای مرد صاحب شکایت تا درین شهری ما را تو
نان و اهیان درمیان است و حکم تو بر بود و زبان من روان خانه ان تو تو
در فراق تو بساط شکایت در نورد و از این حکایت بر شکایت برکرد شعر
الصبر قد یعدی فی محنا حتی انا و ربما الا یروی الیم عطشانا که در جهان
غواص دریا را غنیاتی نیست و در یار نفس حیف صیاد دید ار را نکایتی نه وقت بود
که از آفتاب روشنائی نتابید و از مشک ناب بوبای نزاید از اده آن بود
که در شدائد صبور بود و در وقایع شکور و نگاید حیور الکریم جهول و کتم خوول
چون حرارت این داغ بر پای دماغ رسید این ورق بنوشت و ازین سخن در
با عتذار و استغفار پیش آمد و گفت ای جوان جواد و ای نحریر و هند اندا ممحو
و صدای موهوم نفس مصدور و عین سطور سخن رنجور در سمع جمیع خردمندان اعتباری
ندارد و در بله کرمان مقداری نیارد الا ما صح و دع هذا الحکایة فقد
یشکو المریض بلا شکایة اتش مجاعه چون بر فروزد و بار قناعت را بسوزد و مرد
خردمند صبوح باشد و در اتش جوع باشد تحویف این ترکیب عذر خواه آن است
وحق جزاء این تا لب مفتقر این شرم دل غریب جوف ابن آدم لا یملوها

الا الرغام

الا الرغام ولا یشبعها الا اللقام بیت مبادا نفس تو اندر طمع دلیر بود که سک
چو سیر شود از اکه نفس حریص تو است کاذب جوع زلقمهای اهل سیر معده در شود
یقین بدان و حقیقت شناس است شعر که نفس آدمی از خاک گور سیر شود پس گفت
چه گویم شهری که در بار خیر و طاعت و مزار اهل عفت و جماعت ماوا عبیر و تر اهوا
عبیر از خاک او نسیم علم آید و از هوای او مدد روح افزاید درست او را حت
خلد برین است و دی و بهمن او بهار فروردین باره او اسلام را حصن حصین است
و بر خاک او غرفات حور العین ایوان پر نگار آن بزم است و میدان پر زن
بر زم بیت خوشتر از جنت اطرافش برتر ز زر حرات ارکانش حاسد نو بهار
روضاتش رشک جنات عدن بستانش نو بهار داده بترقیها بهدیش سعید ها کرده
چهره کیوانش گفت آفرین بر شهری باد که معده خیر در رسته او با ارزد و رشک و در بازار
معامله او خیانت بترازو نزده و در مثقال او بمثقال بشکند و عیار او معیار
سنجد دستها از پاکی تکیال مقدار است و زبانها از بی راستی معیار نعیر شمرده
مکاستانند و نا شمرده بپایل برسانند معده و دیگر بندد نا معده و در بازارکان ببندند
چون نقایق شیخ در حدائق حقایق بدین مضایق و دقایق رسید پسر و مراحلی
سمرقند خوی کردند و خود را در سعادت تمام طرب بر خوشنو را ساز نوا بدست آمد

از بادی الحکایه بدیت آمد در میان آن جمع با شکوه و خلق انبوه چون نهان.
بدوید و چون سیماب بجرید چون روی بر تافت بادش در نیافت و معلوم نشد
که عنان بکدام جانب تافت شعر فنا و اشتیاقا و فوتا حیاو ساو شتان
و سمی بینا باعی از بعد آن زمانه دانم بروچه تاخت و رخش چگونه کشت بسرش کی
کشید روز و شبش کی زد و بختش کی نواخت المقامه السابعه عشر فی مناظره الطبیب والمنجم
حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار متین بود و در اسرار امین که وقتی از سفر حجاز بخطه اتراک
باز گشتم و منازل و مراحل بقدم حرص میپوشتم چنانکه عادت باز آیندگان خانه و
متعطشان اشیانه است گام درکام بسته و صبح و شام پیوسته چون مور لوی دانه
دانه کردم چون مار بهفت عضو پاره کردم عرصه ارضها و مجهول تر و منحنی از خاک جهول
تر چون باد در راه می پرید و چون خاک بار می کشیدم تا انگاه که تکلیف راندن توفیق
باز ماندن اداشد و مطیه راه راپای از کار بماند و راحله سفر در زیر بار نشد در سرخس
رسیدم و بایستادم و پالان بارگی بنهادم با خود گفتم که الاستعجال برید الاحال
اگر چه چون باد کرم براندمی چون خاک بر جای بماندمی چون نقش در طلب دو زبان
افتادن این دو بیتم در زبان افتاد رباعی ای تن چو ز حرص بار صد رنج بکشی و در راه
هر اخان مرکب نکشی قدر شب و روز حقیقت نشناسی کامروز جیله نیز تا نکشی

گفتم

گفتم مصلحت در نماز چهار گانه کردنست و شراب ستاندن و خوردن پس عقال عقل بگسستم
و راه خرابات بجستم حریفی چند حاصل کردم و هم در کوی خرابات منزل کاشانه گرفتم کار
و این ابیات در تکرار آوردم قطعه اگر چه لازمی معشوق جز از هست وصل او چه
درین عهد ام تیز از هست ره مجاز بسر زین پس ای حقیقت دان که در جهانی مجازی
ره مجاز هست خطاست انکه نماید که صورت لذات نهفته در پس دیبای راز هست
عروس دلبر لذات وقت جلوه حسن گشاده طره و زلفین در روی باز هست طراز
خلیع اگر چند حرم مستخوش است مرا مقام درین خاک طبع ساز هست هر آن زینی
که در وی یک نفس بپاید یقین بدان که زصد خلیع و طراز هست چند روز هم بدین
نمط و نسق من الفلق الی الغسق بگذاشتم و قدم شریعت از پای طبیعت برداشتم چون
دعای عروق شراب از حبط معده بمصعد دماغ تره کرد طبع ملول از فضول گلگون
و جام توقع داشتم که هیچ گل بی خاری نیست و هیچ خمری بی خماری نه زلف هر فرحی
در دست هر ترحی است و گریبان هر بهجتی در گردن هر تعزیتی رواح الجهل لیس له
صباح و للیل العیش لیس له نهار اذا ابیض الغدا و طیس علی لهو بان خلیع
الغداد اذا امتدت الی کاس یمین فلم تبق الیمین و لا الیسار فان العشق اوله
ملام و ان الخمر اخره خمار چون از رقدت خواب غفلت انتباهی پدید آمد و شرع

شریعت راهی گشاده شد از تمادی کار ملول شدم و باعتذار و استغفار مشغول گشتم
مکان اخوان جماعت را بر حریفان و ظریفان جماعت بگزیدم که حلیف مناجات دیگر است
و حریف خرابات دیگر لکل قوم یوم ولکل یوم قوم از دور خمار و قمار بجوار جبار و ابرار
آمدم و صفیر زمر و بانگ دهنه و تفرج انحراف کردم در پهلوی مسجد اعظم و جامع محترم
مدرسه اوردم و در حلقه قلاده صف مسجد شدم هر روز غم بتبسم الصباح الی تبسم الفلق
در صف اول نماز گذاشته با ذکر دایمی و دوعا و مستحبات بجا آوردمی چون روزی
چند بودم تصنع صنعت گشت و تطبع طبیعت الطبیعة ما لوفة و النفس الوفة
چون روزی چند بگذشت و دوری چند بنوشت بامداد آدینه در مسجد میگشتم بر حلقه از جمعی
بگذشتم تا برسیدم بحلقه مجتمع و جماعتی مجتمع دو پیر متقن سال مختلف احوال بر هر
طرف آن حلقه نشسته در پیش یکی دوات و کتاب در پیش دیگر تقویم و اسطرلاب یکی در تنجیم از
علم امدان می گفت و دیگری لغت زهره و تریاک پرسیدم که این مجمع چیست بدین نیکوی
و این حلقه کیست بدین انبوهی و دو پیر در چه کارند و از کدام دیارند گفتند یکی طبیب است حاذق
و دیگری منجم است بونانی امروز مسابقت معادله و معاد و مقابله ایشانست گفتم فرا
کار شناختنی و این غنیمت دریافتنی پی سپردن آن صف رای کردم و خود را در صدر
صف جای دادم او را در تسبیح خود بکذاشتم و گوش بر صوت و استماع داشتم منجم بونانی

و دیگری حدیث از تمامی نکته و یکی صفت انجم و افلاک میکرد

دارگرد

در کردش سیارات بود و در شناخت دوران از نجوم و افلاک و سماک و سمک
سخن میراند و این میخواند که تبارک الذی جعل فی السماء بروجا و جعل فیها
سراجا و قمرا منیرا پس از کرمی بدر با سر می آمد و گفت ایها الشیخ بوسیله آن کتابهای
و رسید و سیاهی چند خود را از جمله علما توان کرد و در زمره حکما توان آورد و بدانچه
کس منجم چند بود و کتابهای فرسوده در جیب و آستین تعبیه کند و خود را بقراط و ارسطاطالیس لقب
دهد و گوید این یکی بود و سند است و آن دیگری با کرد و یا از کتب بوعلی سینا منقولست
کند و با از سرمایه پیر زکریا نقل کند چندین سخن ناسنجیده و دروغ ناآزموده نباید گفت
دون ذا یبلغ المجهود والله یعلم ما فی الضمیر به ایستد که هر چه در عالم صفت و ترتیب
و ترکیب دارد همه دون فلک قمر است که حرکات این ترکیبات و نقش این ترتیبات در
هر یک بدین وسایل و وسایط عالم بسایط رسد هر که اساس اشیا بداند منفرد و حقیقت
و فروع اجزا بشناسد در خانه چهار رکن سه قرن بودی که لغت و نام او ندانستی
و در استیلای زشد ری پنجاه سال نشستی که در و بام شناختی اگر توانایی بجویی تا
و اگر بینایی بنگر تا ببینی که این سقف مکلل قرین و این چتر منقش بلون باچندین
هزار عجایب قدرت و غرایب فطرت از گزاف بر پای بنشسته اند و دانایی
بر عبث بنگاشته اند ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف اللیل و النهار

و الفلک التی تجری فی البحر بما ینفع الناس و ما انزل الله من السماء من ماء
فاحیا به الارض بعد موتها و بث فیها من کل دابة و تصریف الریاح و السحاب
المسخر بین السماء و الارض لآیات لقوم یعقلون ای پیر دارو فروش گوش
کوش بن دار تا صفحه این علم در آموزم و شمع معرفت در دلت افروزم تا حکیم باشی مقبول
و طبیب معلول نباشی که هر طبیبی که معلول شود نامقبول گردد قطعه اخلائی سیحوا فی
البلاد و سیروا فاعطوا الفؤاد سمعکم و اعبروا الافاسیحوا فی بلاد
شاهدوا فاعجوبة الدنیاء الذی کثیر فکم ساکت فی وهدة الجهل
ساکن یکاد من الحرص الجموع یطیر و منذ فیها تفاصیل جعلهم سواء الذین هم
باقل و جوهر فاعجب لحال القلقل میله یدادی عیون الناس و هو منیر قطعه
ای طبیبی که آمده بتو سال ۰ بر تو پوشیده جمله احوال ۰ بانی بیمار در ترقه تو ۰ می کشیده
از دست تو قیفال ۰ نه بترسی ز کرد کار جهان ۰ نه بیندیشی از عدم و وبال ۰ مرد بیمار از
صحت جوانست بود آه و آرزوی محال رنج چون کوه راکنی دارو خورد بیماری
دراز چون نال است از جمله عجایب دهر زمین و کنگ و آتش و کمال بی کفت است این نبض
تو ندانسته که رکن اعظم و عروه احکم و شرط اهم و مقدمه اتم در باب طب معرفت نجوم است
و لابد که در دهه علوم است که ادویه بزرگ خوش بسعادت و قیمت شناختن درست

نبود

بود که بی تسبیح ترتیب و ترکیب و تدبیر و تقدیر از زندان و مکان سفلی نشست و نپائی
عمارت آن دو در افلاک بر کره خاک مختلف الادوار است که گاه شیخ مرطوب است گاه
منتشر بیوست که گاه معطی سعادت و گاه ملزم نحوست ندانسته که حکمت با دلهای ما داده است
اشیا نیز منسوبست بدین دوازده برج که منطقه افلاک مشهور و معروفست و اسامی
ایشان مکتوبست و مذکور چنانچه میفرماید و لقد جعلنا فی السماء بروجا
و زیناها للناظرین هر نطفه که در برود بلوغ افتد بوقت حمل عاقله باید کرد
که سر آدمی نیز منسوبست و هر چه در کردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن
بوی مضافست و هر چه در کتف افتد باید که جوزا اشرف بود و هر چه در سینه افتد
باید که سرطان را قوت بود و هر چه در ناف افتد باید که اسد را صوتی باشد
و هر چه در پشت و شکم افتد باید که میزان را متقی بود و هر چه در عورت افتد باید
عقرب را استطیق بود و هر چه در ران افتد باید که قوس را غلبه بود و هر چه در زانو
افتد باید که جدی را معادلتی باشد هر چه در ساق افتد باید که دلو را دولتی بود
و هر چه در قدم افتد باید که حوت را شوکتی بود و هر عضوی از اعضای آدمی
طبیعی داده است و هر برجی از این بروج عنصری را قابل حمل و اسد و قوس آتشی است
و حرارت و یبوست ایشان منسوب بدین سه را شعله آتش کوینه و ثور و سنبله

وجدی خاکیست برودت و یبوست بدیشان منسوبست و این سه را مثلثه خاکی
گویند و جوزا و میزان و دلو بادیست حرارت و رطوبت بدیشان منسوبست
و این سه را مثلثه بادی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبیست برودت
و رطوبت بدیشان منسوبست و این سه را مثلثه آبی گویند هر برجی با کوکبی طبعی
بعضوی نسبت دارد که هرچه از مولدات عالم سفلیست از فیض و تأثیر علوی
علویست و این بروج بحسب اختلاف اشخاص و طرق اختصاص بعضی از آن
بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاریست و هر برجی که لیلیست ماده و آفتاب بلغت
او بیان ماده است و باصطلاح منجمان نر و ماده مواضعه او بیان مذکر است و
باتفاق منجمان مؤنث از این بروج چهار ثابتست و چهار منقلب و چهار دو جسدین
دو کوکب در این بروج هبوط و عروج است و قمر سیارات در این بروج است
بر چرخ نورانی هفت است آفتاب منور و ماه بدور از آن جمله است و پنج دیگر زحل
و مشتری و مریخ و زهره عطارد است که ایشان را خمسه متحیره خوانند که کار کیهان
مجبور و متصرفان امور بدور حرکت ایشان اراد است و موقوف نیست و در طبیعی ایشان
تمیز و ذوق نه هر دو برج خانه یک ستاره است الا آفتاب که او را یک
خانه است و ماه که او را یک شبانه حمل و عقرب خانه مریخ است و ثور و میزان

خانه زهره

خانه زهره و جوزا و سنبله خانه عطارد و سرطان خانه ماه و اسد خانه آفتاب و
قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه ماه و اسد خانه آفتاب و قوس و حوت
خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل و این هفت سیاره را طبایع مختلف و منافع
نامؤتلف است آفتاب گرم و خشک است و این مزاج مرکب مشتری گرم و تر و این
مزاج حیاتست مریخ در غایت گرمی زهره در نهایت تری عطارد و قمر لیف
ناموافق و یا ناموافقت با هر که نشیند مزاج او گیرد و با هر که باشد صفت او
پذیرد و شمس و قمر و مشتری و زهره و راس جمله سعود و زحل و مریخ و ذنب از
زمره نحوس عطارد را نه از سعادت حالی و نه از نحوست کمالی اگر با سعد است
از نحوست عاطل است و اگر با نحس است از سعادت باطل المرء یقتبس من
قرینه واللیث یفترس فی عرینه اگر خواهی که نقاب از چهره فلک بکشایم
در رنگ و سیمای هریک بنمایم آفتاب سفید سیماست که بصفرت میل دارد و ماه
گندم‌گون اجزاست زحل سیاهیست و مشتری سفیدست که بصفرت میل دارد و مریخ
اللونست و زهره فری اللون عطارد و چون آسمان میل بسوی ازرق است
و چرخ در حرق نزدیک‌تر فلکی که بزمین است فلک قمرست پس فلک عطارد و
پس فلک زهره پس فلک آفتاب پس فلک مریخ پس مشتری پس فلک زحل پس فلک

البروج که محل ثوابت است و نهم فلک الافلاکست و کواکب در آن تدویر است
و سیر فلک تدویر در فلک مرکز و طلوع و غروب و هبوط و صعود این جمله باشتباهات
معین و علامتیست مبین حساب است ترتیب و مقدسه بری از کم و کاست محدثات
پدید آورده قدیم و صنعتی است ساخته حکیم الشمس والقمر بحسبان ذلك تقدیر
العزیز العلیم پس چون زبانش از گفتار و جوارح از کردار فرو ماند این قطعه
خواند یا معشر المسلمین قوموا لا تعذلونی ولا تلوموا عندی من الشاق
علم النجم فیه من المعلوم فلك العلوم بد دکر ناظر بصیر و خاطر ناقد
سلیم یجری بحکم الله فیه الشمس والبدر والنجوم الفلك المستدیر
سقف و هو باد جا با نجوم پس پیر کرد برخواست و عذرانگیز بیار است
و گفت ای عمر فرسوده و عالم بیهوده این چه هذیانست نامعقول است و عبارات
نامقبول بشنو سخن کتب المطوق و تحریک کتحریک المعلق که در حجت غیب تنجی
کشیدن در نمک ستمتعی توانند دادند کار گزاف گویانست و هذیان پویانست که
در این بیان سرقت بسیار است و آفت و مخوفست بر شمار از تری تا ثریا و از
سمک تا افلاک و از قرار سفک تا مدار افلاک چندانکه خواهی معقول و معقول
و منقول نامنقول است سخن تو آن گفت حدث عن بحر و لا حرج عجبهای بر شیدا

دای حکیم

دای حکیم تو پیدا نابوده که کواکب رسمی و با جمع انجم آیا توبه نزدیک تر از افلاک علویت
و از آن سعود ترقی و بام عالمیست و او را عالم صغری گویند و فلکیست که او را
اولی خوانند وفی انفسکم افلا تبصرون و این ترکیب از آن با ترتیبات
و این نهادها از آن بندکش ده تر در ترتیب هر عضوی نهادیست و در ترکیب
هر جزوی هزار اعراب نفعی بود و از معرفت نفس خویش پرداخت و از شناسای
خدای عز و جل رو تنها حق اما علمت یا اکل الفقه ان الکواکب لا تغنی قدر حبة و من
عرف نفسه فقد عرف ربه پس ای شیخ چون تو شناسای اوقات عاد و دای
اسباب بلیات و ترا سیاحت بر دریا و سیاحت بر بیابان چه بسیار کرده و صحبت عصاداتان
و نوال خرقه و نان از چه قبا و قطعه یا من یروم من الاکیاس معیشة الغرور
من النجوم النیرة ستهدت علیك اذا بانك كاذب احوالك المحالة
المتغیرة اكثرت ما اعمى البصيرة فقد دهی فی النجوم الثابتات كثير و
یا عادف الافلاك هل لك حاصل من شمسها وحسنها المتحیرة قطعه
ای لاف استاره از پنج متحیره سعلم گشته علم خیر و شر را احوال غیب داده خبر
خلق را و تو از فال های خانه خود جمله بیخبر محصول نیست طمع را اینقدر کالاثر
نفیس القدر من شناختی که جمله بضع بدیع اوست این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه

محتاج او نیش و مجبور بقدرتش هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر این نه سپهر و هفت
ستاره نزد او چیزیست بس محقر و ملکیست مختصر چرا از بند گشاده قاعده نهاد
خود آغاز نکنی که از ترکیب انسان تا ترتیب آسمان عجب و طباق و منازل شاق
بسیار است اگر تو از عهده معرفت کمتر عضوی از اعضای خود و مختصر جزوی از
اجزاء خود بیرون آئی اسم حکمت بر تو مجازی بود و نام علم بر تو بازی شمر
بیا تا سخن از کیا رسوی گوئیم که ریحان باغ دماغ تو است و علت آن ترتیب و
حکمت آن ترکیب بیان کنیم موجب سیاهی او در صغر و سپیدی او در کبر باز نمائیم
و بقوت و کمال قدرت صانع معترف آئیم و از وجود چهار طبع در وی تصور و تقریر
کنیم و دو اهیه نبات و جاذبه نبات در وی ظاهر کردانیم تا معلوم کردد که علم و معرفت
شعری نادانسته بعلم شعری نتوان رسید و این دقایق نادیده حقایق نتوان دید
فکیف ینال البدر من هو قاعد وکیف یری النجم من هو اکمه سخن از ارکان
و افلاک و راندن وقت نه نامه از اوراق فرسوده خواندن کار عقلا و فضلا نیست
بیا تا لخت سخن از آلت سخن گوئیم و دقایق حقایق باز جوئیم که چه خاصیت درین گوشت
پاره که در دیگر اعضا نیست که قوه ناطقه که از خواص جلود انسانست و در وی موعود است
تا صفت مختلف و اسامی نامؤتلف از وی سخن معلوم و مفهوم میزاید که از هیچ عضوی

دیگر

دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون لغت پارسی و رومی و حجازی و تازی و
طرازی و عبری هر یک منفصل و مجملی اختلاف السنتکم و الوانکم بدانند و شناسند که
این عجایب و غرایب که در ترکیب قالب انسانست در ترتیب هفت آسمان
نیست صد هزار شخص در یک شهر نهاده و هم از متفق نسال و مختلف احوال متساوی قد بیند
هند با چندین اسباب شکل و دواعی شمایل که یکی بیک نمانند و هیچ دو از یکدیگر باز
نتوانند انمودی کوفتن سپید و زرد و روی لون متعدد چنانکه در صورت این تفاوت
است در سیرت زیادت از آن هست که آنکه معاینه و امتحان تفاوت خلق
با ابنا اصدقا نتوان دید که تفاوت اخلاق ایشان جز بتجربه نتوان شناخت
و من اعجب الاشیاء انی وجدتهم وان کان صنفا بالنواء صنوفا فی
فرید فلا یکون الوفا و کم من کثیر لا تنید من ثلثه و کم واحد منهم بعد
صفوفا آدمی عالمیست از حکمت و اندرو صد هزار بند گشاده و حق درین مشت چرخ
نهاده است آنچه در اصل هفت عضو نهاده کور دل بنده است اگر ندید که چه برکشت
اندرین بنیاد هم نه بند بچشم عقل و خرد آنکه جنبش برین نهاد و فتاد و شناسند
هر آنکه داند دید کاین بنیاد است کرده استاد هر که هستی خویش شناخت کند سبیل
گواهی داده پس چون شقایق تیغ گرانده حقایق و دقایق ابدائی بوقت الطریق

و مدبیران صد رسید و فروش و جوش اهل آن ستماع و حلقه آن اجتماع یاران بوت
هر یوتانه بیشتر آمد و هر کرانه را در بر کرفت و گفت ای هر حکیم فوق کل ذی علم
علیم این در نیکو سفتی و این سخن خوب گفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج
بود حاجت مردان بدین علم بیشتر و بدین حرفت و صنعت احتیاج زیادتر لیکن
از دایره اجتماع شب همراه و دواع آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب یکی بشمال
رفت و دیگری بجنوب رباعی معلوم نمی شد که کار ایشان نیاز یا چون گلزار
بر ایشان چرخ باده تازه هنگامه کاه ایشان نیدان بود یا جبین از ایشان کاه
بجائی بود یا طرزه المقامه العشرون فی ملح الفقهیه حکایت کرد مرا دوستی که در دوله قدری
داشت و در رضا دمی در اوقات کیله و صاعی و در خلوت ذیلا و دراعی که وقتی حکم
اقتباس فواید و تحلیل زواید خواستم که بصاحب مجلس حلقت کنم و با اهل ایشد ائیدم
جویم و از افواه رجال دقایق حرام و حلال یاد بورزم بیت سالطلب علما نافعا
واصرف عمری فی طلاب المامنی واتفق مالی فی اکتساب محامدی فان
حصول العلم اعلی المفاخر قطعه و زهر کب زدر های خود برون نهم دیگر
ز در قبل علم در بدر بروم بهر طرق که موصل بود بعلم مرا مدام خاک بر دیم ره بسر بروم
با شهرهای تمام و کر چو راز و لجج بحیب و در است نه بنم بجز و بر بروم که قالب علم

بچاره

با حیاتست و قلب علم بی ثبات هر کرا کسوت و علمتک ما لم تکن تعلم
در سر نیفکنند و در عالم برهنه و دوش خلقان پوش است عمامه که فرسوده نشود آنست
که تعلم علم معلم و مزین است و جامه که کهنه نکردد آنست که بطراز دانش مطرز است
اول تشریف که در نهاد آدم افکندند که بدان مسجود ملک و محسود فلک شد
و جامه علم بود و علم آدم الاسماء کلها و هر که علمناه من لدنا علما است و آنکه
اساس عالم از مدار عرش رفیعتر است و از مدار فرش منیعتر قطعه العلم انفع فی
و فی الباقی والعقل اشرف معجون و تریاق والجهل داء فیه مهلک
سبح والعلم اصبح فیه و فیه الواقی ادوده کاس العلم ما فیه اذا عطاش
الیها انها الناقی پس در میان انجمن ورای سید دیدم شهر همدان رسیدم
کن الله اکن عامر الاطراف و کناف آراسته بعلم و ادب مشهور بفضل و هنر
مبارات اهل ادب حل حقایق و مجارات بکان او کشف دقایق در اطراف او اقدام
اختیار سکه داشتم و بسط او را الحدقه اعتبار منیوشتم تا روزی از پی تک و پوی
و جستجوی بجایکاهی رسیدم که موسوم بود بر مزه فقها و منسوب بود بمجمع علما امام
آن بقعه لطیف رقعه در اثناء موعظت بود و بر صدر منبر سکی و از نا هموار اهل
بدعت سنگی آتش دعوی می افروخت و خود را چون طاوس بر نظارکیان منبر و خت

پس چون از آتش سخن بتفسید و از جاده ازرم بجفسید منبر دعوی بر تر نهاد
و زبان جاری بکشاد و گفت سلونا عن المغیبات ولا تمتحنوا عن الخبایا
بپرسید هر چه زیر عرش مجید است و بر فرش مهید است که مقدرات است و مقدرات از
دیده من محجوب نیست و از خاطر من مسلوب نه آنچه پوشیده رویان پاکدامن هم
خانه اند و آن نفوس طبعان با من هم آشیانه اند هر یکی ز ربوی دست برآستین
بیحوایجی حیات گفت ای داعی مجهول و ای طبیب معلول این چه دعوات بدین
رزنه و این چه لافها است بدین شکر که لا تجاوزوا حد المتضاد و لا تحقی
تقر الجماد کاس دعوی بدین پری اند و پای در منصب نبوت بر زینه و ما
اوتیتم من العلم الا قلیلا از صحف دعوی شنیدهان بصفت فقه فقیهان ای
بشنو چند مسئله شریعت که میان ابوحنیفه و امام شافعی دایر است و مردان را
در محراب و زنان را در حجله جواب بدان نیاز و احتیاج است و دوران کفتار
لجاج نه تا بدانی که محیط علم بکتب تعلیم است و قدم دعوی نه قدم تقدیم و خطبه خطبة الله ف
نه خطبه تعظیم دعوی انا خیر منه کار ابلیس است و لاف همه دانی شیوه
تلبیس چه گویی در آنچه مقتدی ترسد که او را حدث رسد برود و وضو
کند و بمقام نماز باز آید و اقتدا کند در آن نماز بنا کند یا نماز وقت از ابتدا
کند تا

کند سایلی دیگر بر خواست آواز داد که ای پرکرم گفتار زلک رفتار الالهی و الدی
این دعوی تر جمی ندارد و طول و عرض این الف توسعی نه این دعوی را بر پا نمی
نیست و این مشکل را بیاید نه چه گویی در مردی که نماز در شبان روزی نگذاشت
و ندانست که کدام نماز است فتوای شریعت در این واقعه چیست و موافق و مخالف
در این مسئله کیست تا بدانم که علم غیب در آستین چیست و لعبت نهاده اند
و در دانای به کمال هیچ کس نگشاده پس دیگری از گوشه آواز داد که ای جگر
بدانکه همه دان جز خدای نیست و در عالم دعوی پیش از اینکه کردی جای نه این
مقامیست که عقاب را افسر خاموشی بر سر نهاده اند و لباس فراموشی در بر
داده اند چون عندلیب چند ازین رنگ نغمهای از صفت دعوی سفیهان بصفت
عالم فقیهان آخر چه گویی در مردی که در حریم احرام کاردی از دیگر محرمی
بعاریت ستد و حلق صیدی بدان برید جزای صید بر که واجب آید و گر نفس
بدل خون که راش بید و اگر کجای کارد و سنان تیر و کالی بود چنانکه صید نفور
بود و از رسیدن دست و در صید را از بند جزای او بر که واجب آید پس شایع دیگر
سؤال کرد با سر جدال گفت ای پر سخن و دوش و ای دیگ بر جوش و ای
مدعی بیهوش در دعوی چون عندلیب خوش نوا و در معنی چون زاغ بینوا چگونه

ور مردی که مر هشت زن را گفت که هر گاه دو را از شما بزنی کنم یکی از آن کان
بطلاق است پس هر هشت را از پس یکدیگر بخواست و در نکاح ستگانه دخول در میان
بنود حال نکاحها چیست و حل و حرمت ازین هشت صفت کیست چون خروس ساییدن
فرو نشست و پیر و غیظ از حرکت سایلان برست ساعتی اندیشه کرد و گفت سبحان
الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین از آتش تر باید شد و از تیغ بدرزم
زنش پدید بود با دب تر ازین سؤال تو اگر دو نکوتر ازین فایده توان گرفت که
این سؤالات از دایره اوهام و افهام بیرون است و نه حد و اندازه افلاک افزون است
آواز چند خرد شنید که نه کیمیا فروشید و سالهاست که عنکبوت بر در دیوار آن ادهی
البیوت لبیت العنکبوت می تند و بهایم طبعی ازین خوید رسیی می چرد این ابتاع
کاسد فاسد در آستین و جیب تو طراوت شعبه عیب دارد این مجرد و دعوی در دامن
دکان تو قد بلند دارد و این حکایت که در ولایت ما هر زنان خانید دختران است
که در محله کودکان باد تیزست خاموش باش که الصمت مفتاح باب الایمان
و آهسته باش که العجالة من الشیطان فان الهجوم من کف قابض و ابن هدد
الاهوی من جیب دایه   فقص عنان المجهد فی طلب المنی فلست
الاستاد العزیز بصبایه این منده است که بعیان آورده و این زیر است که
بگرداند

گردان برده بکدام لغت خواهی که جواب این سؤال بشنوی تا بجی بگردی که تازی
فارسی منور خود در همه زبانها ندکور و در همه دفاتر مسطور است و دیگر در محاورات فقها
و عبارات علما ندکور را باز بدیهه و ارتجال و بر دو فور و استعجال این چهار مشکل را انفصال
کنیم چنانکه با دقت او سوری و رنگینی و باز رفت او موری راه نیابد اگر سبز دعوی
بر تر نهم و بر سر هر عروسی دو فهرستم دانم و توانم فجر العلم طامح طامی القوس
فی ید الرامی نخست بنظم تازی و انشاء حجازی این عروس را بیارایم و باز
بنظم دری نقاب از چهره زیبا بگشایم و درین دواج بنظاره گیان نمایم
قطعه اذا خاف من حدث لاحق فبان من القوم حتی طهر ففی قول
نعمان طهر الصلوة   و عند محمد مضی و استمر فلیس البناء لمن بعد ما
یعود علی حاله و استقر و قاضی ابو یوسف قوله علی ضد قولها فاعتبر
و اگر جمعی لغت عرب ندانند و دقایق علم و ادب نشناسند این ورق را فراز
لغت مجیبان آغاز چون مرد ترسد از حدث که خفه در آید وضو سجد خود را
جدا کند بر قول بوحنیفه و سیبانه آن زمان باید آن نماز را از سر ابتدا کند
زیرا که نزد این دو امام کمال نیست کو آن نماز را با امام اقتدا کند پس باز روا است
بویوسف فقیه او هم بر آن نماز که دارد بنا کند و مسئله دوم که خود شنید

کردی و امتحان در عربیت القا جواب آن لغت کرخیان و نظم تازیان در
رازیان گوش دار قطعه اذا فاته فرض لیوم ولیلة ولم یدر ما هو کیف
یصنع اذا اذکر علی قول نعمان ویعقوب بعده یتم صلوة اللیل اذ
حضر وعند محمد یقضی عن کل فرضة یمیل له فی الحد والعد
وعن زفر یقضی من لکل ادیتا ثلاث فعدات بوافیه وخمس
بیان از لغت عرب بعجم آفت واز اثناء حلقه سوای اهل کله شتافت و گفت
قطعه فوت شد مردی را بروز و شبی • یک نمازی نداند او که کدام نزد نعمان نزد
بو یوسف شب روزی کند نماز تمام • باز نزد محمد بن حسن دیگر آمد جواب این کلام
دو گذارد بفجر و چار بظهر • عصر را چار کاخ دیگر شام • باز نزد زفر دگر گوئی
این نمازی که فوت شد تا کام چار رکعت گذاردن باید • سه تشهد درود دو بار سلام
پس روی بقوم کرد و گفت سلونی عن شاهد ومادها وغائب وکاین
فانی مسؤول ومامول ولست بنائل وغائل پس سائل دیگر گفت شیخنا هنوز
مسئله اخری بر تو باقیست و شراب سیم در دست ساقی این چه رقص بی طرب است
و این چه شادی بی سبب هنوز نه عالم در پرده جهل است و این مسئله که گفته کوکب
و جهل بر چون رعد بغرید چون برف بخندید شعر الغیث فی الاجواب طلب دانا

ردسیا

دوسیا ذکر بنی الطعن وکنت ناسیا گفت بگیر تری بزبان سؤال بر آن
قدحی اذا اهل زاجی ستعرفنی اذا جربت حالی وعلمی علی حسن المقال
وتعلم ان بحری فی النظام ستغدف بالجواهر واللآلی پس آنگاه آن تنها
آغاز کرد و در نظم آمد و گفت بگیر جواب سؤال بشعر و بشنو قطعه محرم عاد بوسطه
المحرم من محرم سیفا لذبح الغنم ولو مکان السیف یعطی محرما فوسنا
معادا اصلا بالاسهم فکان فی التسکین یعزم ذاتها وفی عقر القوس
کل المعزم مستعمر السیف بیضا غادم اذ هو بالتشبیب مثل المحرم
پس از لغت کرخیان بعبارت بلخیان آمد و گفت قطعه محرمی در حرم نهجو خودی
غایت خوبست کاردی بدداده صید ذبح شد بدان آلت • تو چه گوئی جزاش
بر که نهاده پس اگر جای کارد تیر کمان • داد این صید از دور افتاده اندرین امر
حکم شرع بدان وقت آن کرد حکمت استاده • اول از سنعیر جو بدعزیم اجری بر از
بعیر خواهد داد پس بر همچون بگرد آخر در جواب مسئله آخر شروع کرد و گفت بشنوند
سخنی که با عجاز نزدیکست و در موضع خویش شریف و باریک افهام عوام قابل
آن نرشد و استماع خواص حقایق آن را ادراک کند قطعه ثمان من النسوان قد
قیل کلما توحیث ینکحن اثنین مفتقدا مطلقها احدیهما ثم بعد کا

اثر وحسن الکل جهرا ومظهر انحل لها الاولی وسابقه عدت کالاولی
ولاثنین ضاد منجرا پس از سه تازی بیاده شد و برکب پارسی سوار گشت و ابیات این
بر سبیل ارتجال قطعه بگفت مردی هشت زن را بسر بخردی بگفت هر که دوران نکاح
کنم زوان یا طلاق هر شش را نجواست پراکند بدخول • زینها کرا وصال بود و باکه را
فراق در حکم شرع اول و هفتم روا بود • اشتم محرم است بدین نوی درعراق • پس دو از دو
چهارم و پنجم و ششم ثابت بود خیار مرا اورا باتفاق • چون بر وعظ منبر تیر کیب آن
سایل را جواب داد آنچه گفت باتفاق صواب گفت از عجب و حیرت نعره بخست
بر خواست ز خلق جوش و خروش بر آمد هر که آخرقه بود در انداخت و هر که
بر طنا زجون صیرفه و بزار بار روی جامه و آلت ساز شد و بالیار رضا ابشار
چون از بالای منبر به نشیب آمد هیچ دیده نیز کرد و او را نه بد چون ماه در عمامه غمام رفت
و چون ستاره در جامه ظلام نمود از انکه بسخن ترک ما و شنیدم چهره مبارک او ندیدم معلوم
شد که بر آن پیر کوز پشت کردن چگونه رانده سخن نرم و درشت • دهر فرو برش کجا
پاکجاش چرخ شعبده باز بلکه گشت یا پست المقامة الحادیة العشرون فی اوصاف البلخ
حکایت کرد مراد و صحی که در مروت یگانه دهر بود و در فتوت نشانه شهر که وقتی
از اوقات بحکم اختیار چون آب از خطه سجاب بلخ افتادم و در خت غربت در آن شهر

نهادم

نهادم خواستم که بطریق سفری و رهگذاری آن اساطیر را بسپرم و بر آن خطه مبارک
بگذرم که از دگرباق بغزعراق رفته بودم و عزیمت حج اسلام و نیز شام داشتم گذاشتم
که امانت پیچ قاطع این مراد و واقع این میعاد آید اما چون از مغازه بدر آمده
رسیدم و بستاق در سواق آمدم و در متنزهات آن شهر و خطه معمور نظاره
کردم گفتم سبحان الله این چه هوای بدین لطیفی و تربتی بدین لطیفی این بقعه بدین نهاد و
سرشت مگر روضه ایست از روضهای بهشت و حجرت و اوست این ریاض و حیاض
و ارزها روانهار و اشجار ماندم و ندیدهام که در تضاد برابر رنگ و تماثیل با انکرم
و در عصان شجره طوبی نظاره می کنم و می بینم قطعه رایت ازهارها بالطل
مثمرها کانها خد خولجق بالعرق حبتها حسنة فی الحق طیبه اغصان
اشجارها موشیة الورق فیلسم نسیمها مسک و تربتها کالغامن
بالعنبر العبق قطعه زر عنایت تنزه و ... دکی • بند نهم که جنت عدنست از
خوشی • در سرکشیده شاخ شجرهای حلل • در بر گرفته خاک چنبهای ادوشی • بر کلهای
گنبد خضر نهاده او • کلهای گونه گونه زخضری و آتشی • گفتی زهی هوا ای متعطر فضای معنبر
که گذار او همه بجویست و تراب او همه مشک • و کافور خشک انکه مسکن اصلی درین دیار دارد
و مقر درین مزار با خود گفتم که چون رسیدی با نهار و غدیر و خور نق و سدیر نشین و آرام

که لقد سقطت علی الخبیر والفطت النکت علی الحجر بسی اندیشیدم که همین
انهار و اثمار در سبزی نصیبه قوت طبیعی است در عالم حیوانی بعالم روحانی باید فتاد و قدم
از منزل بهیمی و شهوانی بیرون باید نهاد و از خانه خاک بمرحله ملکی باید رفت و از
دواعی شیطانی بداعیه ملکی باید جراحید که این همه رنگ و بوی و جستجوی از بهیمی طبع
زاید نه از سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب مخنثان و آرزوی مونثان است مرد
صاحب فرهنگ باید که به بوی در رنگ مغرور نشود و بنمایش و آرایش مسرور نگردد
باش تا یکدرمال حلال را بر سنگ امتحان باز نمایم و بکاس انفاس هر یک تا سایم
روزی چند درین جنت المأوی مقر مثنوی سازیم تا این درخت و زمزم از کجا و قرم
چگونه بر دان آید اگر قالب با قلب و صورت با معنی و ظاهر با باطن متوازی و متنادی
افتد خود بهای از سفر بعزم اقامت درین دیار و سلامت بکشاییم و این گلهای
با خار و آرزو ستی باشد و این نسیمها را با سموم آمیزش افتد مرکب منزل دیگر رانم و بت تحویل
بر خوانم بایم چو بسته نیست کجا که سفر کنم گر باد دادن نسیم بهاری بمن رسد
در تربتی نهم ز کثیف بار کاندر هر صبح بوی مشک تتاری بمن رسد در بیشه
شکار کنم کز فواید رود روزی هزار گونه شکاری بمن رسد ساکن نشوم چرا ز نیستی
خطه کز نود او نکهت و جو زری بمن رسد دانستم که این معنی بتجربه و امتحان

و اخبار جلیل ان و نهان است کرد و بس روزی از نظاره اطلاق بتحریر احوال
آورده و فرقه فرقه را آزمایش کردم و تمثیل برای معنی می بودم و این ابیات
می سرودم قطعه ما بلدة نها فضلا علی بلد الا مکة بیت الله و الحرم
فانها فضلت من بین سائرها بجهة الدین و الاسلام و القدم چون
با جناس ناس مجانست و استیناس روی نمود بر و شنای آشنای مباسطت و مخالطت
ظاهر گشت و معلوم شد که به صورت در از ای به معنی خفیه دارد و تمام صوری
عام صورت دلفریب عروس با جمال را با رایش خال و خلخال حاجت نبود قطعه
فی الحسن منه و حسنه عن کل تعلیل و عن تکلف ترتیب و ترتیل الحلی
الحلی حلی لو ظفرت بها اغناک عن تجعید و تکحیل المحسن اغناه
اغناه و ابهره عن کل وصف و تشبیه و تمثیل آغاز از مکتب اوباش
و مجلس علما کردم دانستم که از زحام عوام اعتباری ندارد و در کفه امتحان
سنگی نیارد که اولئک کالانعام از رستوران غرض طلبیدن کار کودکان است
و بدست کارگران بی نصف اخص الخواص اهل الاختصاص آمدم هزار ادب
تا زبی زبان و امام جماعت طیلسان و مفتی منصب و واعظ طیب خطیب لسب دیدم
هر یک متقلد منصبی و متفاخر بنسبی هر یک مقتدای جماعتی و پیشوای صناعتی از

پیران متطلس و جوانان متلبس و واعظان شیرین زبان و مناظران نیکو بیان و
مدرسان و فقیهان مشتهر و متبحران درجه فتوی و متقیان قدم تقوی جمله
کفته اند بیت هر یک از غایت ترفع قدر همچو صاحب ز ایک و صاحب بدر و صوفیان
مجاهد و صافیان صاحب مشاهده مجردان کوی طریقت و مفردان راه حقیقت
بیت همه چون بایزید صاف دم همچو شبلی همه عزیز قدم و چون بجمع خاندان نبوت
و شرافت ان اوت و نبوت نگریستم سادات دیدم با فعال اسلاف خود مقتدی
و با نوار اجداد خود مهتدی هر یک از نصاب و منصب نبوت میراث خوار و گذار
بعضی در مسند ریاست قومی در مجد سیادت جمعی از ایشان اغنیاء من التعفف
و فوجی از ایشان استغناء بلا تکلف قطعه هر یکی چون سپهر اب رای آرای
چون ستاره راه نمای طبعشان در کرم بهانه طلب لطفشان در حدیث
روح افزای پایه دار سخای و علم عطا یادگار رسول و یار خدای چون بکلو
خانه زهاد و استانه عباد راه یافتم و بکذشت آن خاصکان لشتافتم در هر کنجی گنجی
دیدم آراسته و در هر زاویه گنج خزانه یافتم بر خواسته جمالان کوه وقار و حلم و سحابان
دریای عمل و علم اساسی هر ره عالم در باخته و با سرمایه نیستی در ساخته نعرا فرت را آی
زده و حطام دنیا را بت پای علم بی نیازی خلق بر فلک افراشته و حدقه نرجس

بر سمک و سماک کاشته قطعه کرم تا زان عرصه تجرید پا کباران رسته افلاس
همه شیار رونق بی خور و خواب همه مستان عشق بی می و کاس همچو بلبل لیک
روح افزای همچو گل تازه روی و کرم انفاس پس کعبتین یکان بمرحله نهفتگان و
محله خفتگان بکذرم که نقبای این بساط و رقبای سماط ایشانند خداوند
مزار متبرک و ریاض مبارک مشاهده کردم از شهدا و سعدا و اولیا و اصفیا
و عظما و علماء کبرا که ذکر زندگانی بر طاق نسیان نهاده و مدتی در ان بسر برده
بوی افتاده روضه های بهشت از ان خاک و خشت مشاهده کردم چون از
فرض و نافله این قافله بپرداختم و رایت استطاعت بر افراختم خود را
عوام اندا اختم و بجمع اقوام گذر کردم بهر طرف که رسیدم بند اشتم که دار الملک
شهر بخارات و موضع اجتماع و انجاح انجا از هر طرف از زحام اقدام مرا اقدام
بود و اندام مراندام را معانق همه قدها از یکدیگر متشکی و همه سینه ها بر سینه
الثام لا حقان قضای ساقان شده و کتف سابقان عصای لاحقان گشته
صوبه و از همه راه دوا به بر کنار رود که و از همه راه است در شلوار یکدیگر چون
نور و ملخ در مسم انچه نو هر یک و کب دکان خود آویخته چون دستار فانی مجمع
عرصات عاید بمعاصی و دانه و قاصی و افاق و عراق و خطا و ختا و لطیف در بسته

و پوسته بعضی چون قامت سرو جامه پوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه بر دوش
بعضی چون کلبن در لباس بی تکلف و جمعی چون ارغوان در پلاس تصلف بر آن قرمزی
لاله رخساری و بر هر طرفه سنگ غداری چون آسمان بر آراسته و چون آفتاب
بر در زنا کاسته رباعی مهوشان از خوبی چو خلد برین ٭ رویشان از رگ حور
العین ٭ تیره از رویشان بید و رد نجوم ٭ تازه از زلفشان زمان و زمین ٭ همه آراسته
زیور سنت و جماعت و متحلی بحلیه بلاغت و در غایت حقیقت یکرنگ و معتقدان یک
سنگ بوی بدعت را بشام ایشان ممر نه و خیال خیانت را در سینه ایشان معبر نه
لوح توحید را در عهد عهد از بر کرده و رواج او امر و نهی را چون حافظ طفل در خود
بجیده مدرس شرع را کوشوار قلب ساخته و از مقام طلب در دین طلبان خود
وصف و خیال و لغت اهل مقال است قصه دستار بندانست و فسانه خردمندان
که گفته شد قسم دوم سخن ناگفتنی نهفتنی و در آن حدیث ناشنفتنی است که حکایت حال
و وصف کمال ایشان جز با جمال نیاید و نعت روی و وصف روی این محبوبان صحبت
و زمره محجوبان نشاید خواند شعر دع ذکرهن فما لهن وفاء٭ ... للملائکه
اذ نحمان واوقات شعر فعندهن لمن یدانو محابیه و بینهن لمن یهدی
مخافات که اگر اسم و صافح بر نظم این قواعد نشینید تفا دم رحیت دهیرای قضیحت

افتد که عشق رنگ و بوش دیده را از گوش باز نشناسد هر چه بطریق دیدن اثبات
کند بطریق شنیدن همان اثبات کند که عندلیب عشق بر درخت سمع و نظر بیان
سراید و بدام شمع نظر یک لون و یک شکل گرفتار آید که باز دیگر سمع چون آب بر بصر
در قبول فتوح عشق هم مسدود است نباید که سخن راه روبان بعبارت قلم بیهوده
گویان در انجمن کرم پویان عشق جویان افتد فان العشق اوله حلاوت و آخره
ملام و غرام اگر بسر این سخن باز شوم که ترسم رشته این حدیث دراز گردد
و قامت مقالت بسامت و ملالت انجامد بیت از طبع ملول تو خبان ترسانم ٭
کاین قصه بشرح گفت می نتوانم ٭ چشم بد از خاک و آب چنین شهر مکفوف باد
و از این ولایت مصروف و دست نوائب و مصائب از وی مصروف چون از
نظر اعتبار بحجره اختبار در آمدم و در اختیار رو خلاف جهار فصل در کوی هجر
و وصل هر یک را امتحان کردم همه را رفیق طریق و یار غار و دوست هم مواسات و صدیق
صادق و جلیس موافق و خلیل مطابق یافتم در اثناء آن حال این مقال بر زبان راندم
و این قطعه را از دفتر دل بر خواندم رباعی یا ارض بلخ و یا روضات جنات
الروضة انت ام ارض المسرات فما مکر بذکرها علی طلب طرب هات
الا دیش عن بطحا لها هات سکان من بغهار و هط مکرمة لا یبخلون

علی العافی با قوات انی و ان کنت من رجاله من نخلا منی لوبک و انیمات
من شام و من یمین یاتی علیک بذی الدنیا تحیات در مدتی که در آن دیار میمون
و باغ همایون بودم ساعتی با مضیف تازه روی و با میزبان خوش خوی نبودم از بهر و
آسایش که داشتم بنداشتم که در خانه و کاشانه خویشم و ضعیف و تزلی آستانه خویش
حسبت بلد بهم داری و سا کنها جیران بیتی و اعمامی و اخوالی صحب انهم
عظیم القدر ذا خطر و حث منهم برجل العیش و البال چون مدت سالی
چنین بمهر عالی بسر آوردم عزم سفر قبله حزم کردم چون مولودی از کنار مادر دور مانده
و چون معلولی که از سقم بستر و بالین جدا افتد تیره و تلخ و سینه پر از عشق دوستان تلخ
غمهای دل از شمار انگشت بیرون و حاجت از بار بدهست سرگون رباعی
قدی چو کمان ز هجر یاران خفته ٭ جانی و دلی ز آتش غم تفته ٭ رفته ز منزل عزیزان صد میل
در دیده خیال ز رویشان نارفته ٭ هر قدم ٭ و از بس بگریستم در فراق آن خاک پاک
بگریستم و در عقیده آنکه چون از سفر کرخ بمحلات بلخ باز رسم میخ خیمه اقامت آنجا
کنم و حلوتکانه لحد در خاک آن زمین و تا عمر در آن حضرت با نضرت گذرانم و
نعم محیای و محیاکم و مماتی و مماتکم بر خوانم چون بر سوال این عزمت
در عهد نیازی بگفتم و خاک مراحل را بدیده رفتم از دیار قبة الاسلام بدینه الکم

شناختم و اثرات و برکات آن خاک دریافتم چون موسم حج الاسلام آمد بار تقصیر
گرام روی بمشعر الحرام نهادم و بر آن حرم کرم و خاک پاک در تربت بار تبت رسیدم
و شرط رمی جمار و به تقبیل احجار بجای آوردم طواف حرم و غسل ملتزم نمودم و از گناهان
خورده و کرده استغفار کردم و از صغایر و کبایر عذر خواستم از آنجا خاک طیبه را
زیارت کردم و خرابهای خانه چشم را عمارت خاک روضه مقدسه را کحل دیده ساختم
و در فرض و نفل این خدمت بهر در جتم گفتم بر تربت مقدس که مرقد و مضجع انبیاست
بیت المقدس و قبله صفیاست گذری کنم و بر آن خاک نورانی و تربت روحانی نظری بود
که تمام آثام از چهره و قاحت من برخیزد و غبار خطیئات از جلد نامه من فرو
ریزد و این نهضت نیز بیسر الله قدام و خیر الاتمام میسر شد در اثنای این مقصود و تمام
و سیر در مقام دو سال تمام این چتر منور زرافشان و خضرای افلاک و خاک نموده
و در نوبت خورشید صاحب عمل بنقطه حمل رسید و آثار سعود و نحوس بوسطه خنوک
و کنوس این قاهران مقهور و جباران مجبور در عالم ظاهر شد گاه غمام از نفس
غم می گریست و گاه برق ربیعی بطرب بخندید گاه بلبل مقبول از سر فضول در
وصف گل مداحی میکرد و گاه زاغ ملول در فراق باغ نواحی نمود قطعه که شمس در
اقامت و گه بدر در سفر ٭ که برق در تبسم و که ابر در گریست ٭ اندر زمانه برق که این

رفت و آن نماند و اندر زبان خلق که این مرد و آن زن است این راحات کهنه و آن را
امل را از این رحساب بجد و آن را لیت الکال بو العجب همه در یکدیگر زده کس در جهان
بر آن که غرض در تماشا چیست گفتم نباید که این ملول و غرض بیهوده شود در بر این عمر فرسوده
کرده خیال اعتبار زی حریفان بلخیان بجز لیقی را و رفیق منزل برسد و پیوسته بر این
دل می آمد عنان عزم بصوب صواب بر تافتم در رفیقی چند در آن طریق بار یافتم
دست موافقت ایشان کردم و روی بصوب خراسان نهادم چون بر آن ولایت رسیدم
دار روان بلخ دیگرگونه حکایت شنیدم و من لیس امل الرکبان من کل غائب خلا ابدا
ان یلقی بشیرا و ناعیا ثقات روات خبر دادند که مشتاق که مقصود و مقصد
بر نمط دمشق چند گذشته و ایام نوشته است آن همه نسیمها که بسموم بدل شده است و
آن شکرها بسم عوض گشته از ریاحین بساتین بجز خار نیست و از آن اقداح و افراح
در سر جز خمار نه معشوق را در لباس خواری و جامه سوگواری نشسته دید و مربع
مربع یاران در خلقان همراه ویرانه شده بباید گر داشتم او فی دمنة لم تکلم
گفتم چشم بر کدام ناظر آن ریاض ناظر باز خورد و کدام سموم نفاق آن نظام
اتفاق از هم جدا کرد گفته که ای جوان طوارق حدثان و نوازل زمان چنین این
تصرف بسیار است و امثال این بسیار در شمار دارد ان الدهر ظلام و غشوم

لیس

لیس البیان کالعیان بر آن تا بدانی و بروانه بینی که ذکر عجب از جمله عجائب است
پس روی براه نهادم و عنان بقاید قضا دادم و منزل بمنزل در طلب مقصود می آمدم
تا بدروازه حرم کرم و خاک پاک آن تربت یار تربت رسیدم آن همه اشجار
و عروس را منکوس دیدم و آن همه احوال را معکوس یافتم نسیم سحری نکهت گل
طری و رائحه بنفشه طری نداشت و در لاله صحرای طراوت رعنای نبود نه در سمن
رعنا و رائحه طبیعی بود و نه در گل بهاری بوی نافه تاتاری سباع در آن رباع خانه
کرده و وحوش در آن بقاع آشیانه ساخته قصور عالیه او قبور بالیه شده و زرابع
بر کنار آن مواضع عنبر بار گشته مساکن معلوم چون اماکن مرسوم منزل ارتحال و
انتقال گردید گفتم ای بهشت شده بر آن و دوزخ مهجوران شدی و ای جنات ابرار
از کوات هیران چون گشتی تمد طوالک الدهر حتی او جهرا و انالک الایام
دنهاوا چون هزار دو یار روفانه و آشیانه دوستان قدیم و یاران کریم گذر کردم
از بسیار اندک و از هزار یکی باز یافتم آن را که دیدم همه رنجوران ضربت قهر و مجوران
تربت زهر بودند بعضی در پنجه ستمکاری بعضی در شکنجه ناهمواری همه متعذران در لباس
بینوایی و همه متعشمان در صورت گدای مقهوران صدمت نوائب و محبوسان
صولت مصائب تا روزی در آن یکی دو دیوی جستجوی مجلبی از مجلات [illegible]

از نزهات آن شهر رسیدم که از دحام عوام آنجا بودی جمعی دیدم چون نبات
النعش از یکدیگر دور و دیجور و مهجور و مخمور کردانده هری نور زنم بر سر آن برانده
استاده در اطلال شکرلیت و این ابیات روایت می کرد و از آن دستان
حکایت سنود هی الادالة والطرهان والیان مجهات بان القدام قد
بانوا فلست ادری و خیر القول اصدقه خان الزمان علیهم ام هم خانوا
یا ربع کیف احبابی و این هم فافرغ سلامی علیهم این ما کانوا این رکعت
ای جوان هما نادرین قدیم الایام باین شهر الحرام عشقی باخته و درین میدان سر کنی
زار بکری که هر یاران در صفات پدید آید و وفای عهد دوستان بعد از وفات
ظاهر کرد و درین خارستان که تو می نگری هزار هزار نگارستان مهوش قصر است و دیگر
این خاک که قدم همی سپری هزار هزار سرو دستوری قد مورد خد ماه روی شکوی نامش
خفته است در هر قدمی زلف مشکین بوی است و در هر پدستی خد ماه روی اهرخراب
از ین کرمی بینی آشیانه سلوتی و خانه خلوتی بوده است روی بدین خاک نه تا نسیم جنس
عهد بمشام تو رسد و بگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا بالصبوح واهلا بالغبوق
برت آید از خاک اگر جلاب کنی نیک آیدت زیرا که خفته اند دران ساده پیکران
در هر کامی ازین خاک جای مانده است و در هر قدمی محل نهاده شد سراین درام

بوضع رشعدان و بیمانه بوده است و محل سماع و ترانه این همه خارها از گل خسار ها
دمیده است و این همه عنکبوت از تار زلف بود در لفه ها بهم تنیده بعض ازین و ترا دینها ما جد
متبرک است و بعض ازین خرابها معبد مبارک هر جای که تو پای نهی سجده گاه آبادانیست
دبازی جای سیداان هزار سیاه در این خاک شهید است و هزار عابد درین بستکه
عبید است ای جوان اگر سراین دیده و شنیده داری بگشی تا ما تمی بدا بیم و جمعی بگذاریم
مراین کرام خفته را انداحی کنیم مرا طلال رفته را نواحی و اگر نه باعشق شیدا ای مکن و در حره
رعنای نه که غلام صباحی و ظلام رواحی بدرین ماتم اشکبار و سوکوار بس محل الدیار
فالعین قفاد کما انفرت بعدا لا نیس دیار کیهم شتجا این چه زخم است بدین گلگون و ان
چه جراحت است بدین بام همی کفت از ارجاعات نوحه است چنین مصایب ار زاده ارت
و در کشتی وجود عالم جان چنین خطیات ها موافق انتجار آورده است فلست اخو مونقی
غادرت اول معکوف علی طلل لهم مراین بام و چهره و بدر را که باشی بالبوجه
و دار و در زرت می هم گفت مرعات عهد یاران خفته و دوستان نهفته و در بیعت دهر نقت
مندوب و محبوب است هرکه حقوق مصاحبت عزیم دلبر دانی بکیر و کریم دار بمنیر دو خاک این حظ
گشت طبعه من لهو و مربع مو قع این دیار عرصه بازی و حید آن سبب تا ری جان از آب
کرم داولیاء آلهم در این خاک پاک سر و رطل کفن و خاک کشیده اند و از جهاد ثات شرب قفا

درغنچه گل چه کو دکه اندر قماط بود ه در وقتیکه جا چنین رنگ و بوی داشت و قدم عزم
جستجوی اتفاق را مجتاز و طاری باکل و سار ی گذرم فتاد نه بروجه سکون و قامت
و نه بروجه اطالت و اد است کفتم آب این خاک ز جشیدن و این طرف رکو ازرا
بطرف عتبار و استبار ر دیدن کاری عظیم و دولتی جسیم باشد چون روزی چند تقاضی
افتاد ناگاه حلق در حلقه دامی فتاد ببیت که با عاشقی ندیم بود گرچه طاری بود در مقیم بوده
ای باصاحب ردای سپیده که درین غم سیه گلیم بوده حتام افطع البلبلی
بحبالکم و امد کفی ظما ایا لعنوا الکم و دو نوت دمن منزلتی لدنو کرد
هجرت داد افامتی لوصالکم سبب این بود که روزی در بازار ظرایف و قرذشان
از طوایف لطوایف می گشتم و معاملات ظرایف می کشیدم و می نوشتم ناگاه
ناگاه شعاع نظرش ع بروی افتاد که از ماه با جمال تر و از قتاب با کمال تر زد
مشتری باعتدال تر چون فصل بهار با هزار رنگ و نگار و چون بتخانه چین با هزار
زینت و آئین لبی پر خمر و چشمی پر خمار رقدی بی تمام و زلفی پر تاب غره خون سیم خام
و طره با هزار جیم و لام عذار چون بنفشه بر سوسن دمیده و عنکبوت عارض شک
چین بر برگ یاسمین تنیده رباعی بنفشه گون شده هر ابهن خد سیمین پوشش دل اندر
خط حیرت مانده از خال با گوشش خیال نسبی لولو خوشاب اندر درج یاقوتش

جشیده اند اگر ایشان غایبند و گر ایشان حاضر و اگر ایشان مرده اند نام ایشان
زنده پس این ابیات را با چشم گریان و سینه بریان در تکرار گفتار آورد و گفت
مبغضها والعین حتی قبل مواقع الفقد المناح خطیب الی تبع امامه
المغانی نضر الربوع ضاحکة الاقاح نعمنا فی ظلال العیش دهرا الی الظلال
الرواح من الصباح وقد ودعتها والطرف باك وفی الاكباد اثار الجراح
فكم غادرت فیها من جنان وكم صدعت فیها من ملاح وكم عین مكحلة
الماقی وكم خد مقبلة النواحی چون این ابیات لطیف برخواند نعره چند زد
و در آن اطلال غلغله در نوم انداخت چون باد کام برداشت و چون خاک مرا بگذاشت بعد از آن
بکرات و مرات بدان قرار فراز رسیدم از آن پیر سیر مواج افواج اثر ندیدم و خبر
نشنیدم معلوم من شد که بر آن پیر سالخورده مرشعبده فلک بوالعجب گرد و کاس ارکرد
بگاه بیدرز هره کوش در کار تعه سپهر که خورد و کرم و سرد المقامة الثانیة الی مشرف غ ع
الکیمیری حکایت کرد مرا دوستی که حق مراعات عهد صغر داشت و صحبت
عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای عالم خفض وطری بود و لب طها ای تشرق و جوی
و در دامن دشتهای گلها جعبهری و طبقهای عنبر اخبری و عصفری رباعی اندر گل سبط
زمین لبالب بود در طبع یا وجمع چو باد و نشاط بود در شیشه می چو دلبری اندر نقاب بود

نهان یک نیمه خورشید اندر طرف شب بوسش دل اندر نارنش شادی و جانی در پرورش
غمها از آن مژگان چون نیش وز آن لبهای چون نوش زلف و چشم در بیدای [illegible]
و بیخودان را ز عقل باده دی در خمار مستی دوش کهم در رای و پای که فاعقیل در پای
گرفتم دانشسته جای گردی است بسند باز نه که صبر را پشت بشکست و تو خون بنشین
که عقل رخت برد است رباعی تو از زن بوکه نقش جاری کاست تو خوش بنشین که عقل
از خانه برون رفت هوای دل ز هر خدمت تو چون خوش نسرای سینه است
گفتم که ای گل عشق نه بوقت بوی دادی وای صورت غم نه بوقت روی نهادی
بیت با عشق چو عشقها بکدر بود هست با چندین غم چه درخور بود است ندانستم که آن جور را
جامی در جم بود و آن جنبه را دامی در دم خواستم که دیده را از نظر دوم کرد انم
یتبع النظرة الاولی بر خوانم السلطان وقت تیغ نه در بطه مطیه رحمان کشته
بود و شیطان نتوانسته در مسند ملک سلیمانی نشسته تلبیس ابلیس هو اسکال اقلیدسی که گل
مانده و پای دل تا زانو در گل مانده دانستم که روزی چند در دور [illegible] باید بود وکامی
چند غم [illegible] و گفتم که چشم معرید باید ساخت و عزم [illegible] باید [illegible]
با این قصر و جبر باید پوشید و شربت زهر صبر باید نوشید زان پیش که زر دکینه
بازد با تو در ساز بدان که ادلی زد با تو بحیله که زر کار برگزیر که الحال [illegible]

وبتکلف

و بتکلف از عشق پرهیز که المعتقد کالی چون ساعتی اندیشه کردم خود را
[illegible] کردم زهر این حدیث نوش کردم دیده و دست آن غم را در آغوش این
غاشیه بر دوش نهادم و عاشق وار ندا در دادم که ما این کاس زهر نوشیدیم
وان درد [illegible] به صبر پوشیدیم بیت یار از عشق تو چه گردیم شگرف خواهی
همه باران شو و خواهی همه برف پس از کوی توکل براه توسل باز آمدم گفتم
در این طریق به رفیق بتوان بود و در این غار [illegible] یاری بتوان غنود و سبیلی [illegible]
که ما را از آن ظلمات با بحیات بردی و ملاحی شایست که ما را از این غرقاب به ساحل
نجات آوردی [illegible] چون [illegible] دری ندارد و این حکایت چون دائره
بر کنار سری بیت یکدم بند که چرخ [illegible] بند است جز رنج من زمانه مرادی دگر نداشت
[illegible] شدم چو دائره در پای عشق او کاین کار هیچ دائره پایان و سر ندارد است
من از آتش عشق در عقل [illegible] و خاطر خطر درین تامل که آن آفتاب جمال و ماه کمال
ز مشرق وصال بمغرب زوال فرو شد و هیچ دار جبانم بر آید بیت جانی ز روی تافت
چون بره روی نهاد سیر فت و دل اندر آتش بی افتاد گفتم اندر شرع [illegible] تکاسل
تغافل نشاید و عاشق بد دل را جز ناکامی نباید و مرید عشق را [illegible] اندر [illegible] باید
کامی چند باید برداشت و سیلی چند بباید گذاشت تا به بینم که این مهر تابان از کدام برج

وان گوهر را در درج کدام نباید که صیادی بدین آهو در نگردد و با بازی بدین تیهو
باز خورد که مطلع طلبه [illegible] بنا بربه [illegible] نماند پس در میان آن [illegible]
[illegible] در اثنای این شدت و رفقا معشوق صادق عاشق صادق بار تکرار [illegible] بداند
که علت این رنگ و بوی و موجب این جستجوی چیست چون امارات عشق [illegible]
دید و علم سلطان مهر [illegible] گفت ایها الغریب امشی [illegible]
کیدا بازگرد این راه را بر کلک [illegible] و بازیست که درین شهر خصم غیور
بیت در صادق عشق ترا یاری نه یک شهر نگهبان نگهداری نه ای ابله در سودا
چنین غریبی و در علو [illegible] کرده تا درین دام این دم افتاده و در [illegible] راه
قدم نهاده اگر چون حربا دار عاشق [illegible] با خود نصیبه [illegible] داعی [illegible]
با حرکات سودای جمع شده است خود قفای آن بگوزی دگیتران نبری بیت
تا بر سر سودای طریق هوسی که با دنو دیکا [illegible] زنی چون فرمان [illegible] عشق را
انقیاد کردم ساعتی بر قدم توقف نمودم سلطان رومی روز بر ولایت زنگی شب
لشکر سیاه و [illegible] سیم سر کشید خسرو سیارگان ز رحبس ظلام
کیان در حجاب شد و عروس خوب چهر [illegible] نقاب باز کشیم تا دست نیاز در
دامن شب یلدا [illegible] دارالضرب خورشیدی نقد عشوه فرد از دم

[illegible]

فابث ذوائب المصائب [illegible] کاسات الهوی [illegible]
و عیش الصباح کعیش [illegible] و لیل قطعناه [illegible] چون زنگی
شب [illegible] آمد و باد سحر [illegible] شد چهره عروس [illegible] روی عروس روز [illegible]
و صیقل صباح رنگ زنگ از آینه شب بزدود بیت چون صبح [illegible]
بر کشید و در جیب پیاله [illegible] کشید [illegible] آفتاب [illegible]
جرم ماه سر اندر سر کشید پیش از صبح صادق بر خاستم و پای از ظلمت [illegible]
چون نقاب وصال و موعد اصل رسیدم خرابه [illegible] سئوال کردم که ای
قوم آن مشرقی که دی درین خانه و آن همای که دوش درین آشیانه بود امروز
بکدام برج می درخشد و نور سعادت بکدام طرف می بخشد گفتند ندانسته که
ماه در یک برج نپاید و آفتاب در یک جا نتابد درین کوی چون تو دیوانه
بسیارند و گرد این شمع چون تو پروانه بیشمار رباعی قطعه عاشقان بینی اندر آن حضرت
عدد ریگ دریا با نهاده همه را در ره هوا دل داده همه را بر کف وفا جان نهاده
کشته بحیله [illegible] در کشته بحیله در ما نهاده در تمنای خاک آن حضرت چاک گشته
ادیم ایشان [illegible] از بریده سران درین موقف خاک او غرق خون [illegible]
مضطرب گشته [illegible] عزیزه [illegible] از کشته [illegible] خسته در دیده [illegible]

رسته درستیه تو کی بکانها من این توس تجرع میکردم و با دل بقرار تضرع این بور
بامی شنیدم و این صور عنا میدیدم که ناگاه در میان راه هری مرقع پوش
سخن در دنش بر تواست و بند او در داد و عجب درست که علت قلبی که از اعشق می کوید
کر است و عاشق مایوس منحوس عنکوس تکا است تا تعوید دوستی که از زمین کمینر
اورده ام بنام او از نیام بیرون کنم و بردی ور مقصود دی از مون اگر
مقطع مراد اید تحکمی فی الدنیا دین و اگر بثبات جهاب و اجابت رسد فحکمه
اللعن فی الدادین والاهمال احد البیادین ستانند را درین علم جهل درد
حقست تا تمایل با زمایش برابر شود و گفتار بجستیا رهبر با خود گفتم که این
کار دشوار به زر به حرو ار سر نخواهد شد قطعه در طلب از پای نباید نشست ز بیت
از دست نباید فتاده جان و دل و دیده و تن هر چهار در گرد عشق بباید نهاده
خواهی کاین بند کشاده شود بند سر کیسه بباید کشاده تر است کیسه دلقدی
که در دلیت و دستار چه و عقدی که بر دلیت بر جا اندیشه شعیده قطعه
کاغذ مرغعز از پاره خرقه خضر بیرون کشید و بوسید و بر سر نهاد و دیده راست
بمن داد و گفت بسم الله الذی لیس علی احکمه مزید یفعل الله ما
لیشاء ویحکم ما یرید بکیر کلید کنجها و شفاء رنجها و دفع مضرت غرتها و نفع

کریها

کربتها و انجلاء سینههای زنگ گرفته بستدم و مهر در بر کرفتم و در حال و در زر کرفتم
هنوز بیت کام نوشته بودم و بر سر آن حقت نگذشته که معشوق را دیدم خندان
با حسنی هزار لرز چندان چون ماه از گرد راه چون یوسف در بن چاه می آمد چون باد
سخت پیدا و بید و چون شاخ درخت میخوید چون مرا بدید لعل بدخشانی بادر
عمان بسفت و بی ازرم و شرم بگفت بخشا آتش عشق دیرینه در زوایای سینه بیجان
ستمکش است کی ساعت لذت و خلوت و سلوت ممکن است کفتم خفه و علیک علی النظر
باو و بر سر سند دیده نشین رباعی در دیده نشین که در زمین جای تو نیست امروز
خانه که غلام تو توان بوده در بند خم حلقه دام تو توان بود چون باد صبا عاشق
زلف تو توان بوده چون خاک زمین بنده کام تو توان بوده بر آتش تفسیده
بر آتش سوزان چه صد سال باسید بام تو توان بوده ده سال باسید سلامی و کلامی
چون معتکفان بر در هر بام توان بود چون ناز معشوق و نیاز عاشق در رو
ساز و راز شد چون کل و نوش دست در کردن یکدیگر آوردیم و چون نرگس
و لاله و نبید و پیاله چنگ در دامن یکدیگر زدیم رقبا و نقبا را چون حلقه بر در
حت در اردست بر سر با ند عزم حرکت با قامت و اداست بدل شد و اسباب
ثبات بعیب و خلل گشت چون افتاد که شغلنی الیمن عن الیمن والهانی

الطرب عن الطلب تا بعد ما هی ناگاهی گوشه هنگامه بر سیدم او را تمام
برای قناعت و انقباعت دیدم چون چشم بر من افکند و باواز بلند گفت رحم
الله امرء لیس نجی حقوق الاخی ویذکر الاخوان فی الشدة والرخاء
ویجاذا الاحسان بالاحسان فان حسن العهد من الایمان خدای
تعالی بیامرزد کسی را که چون بوصایل وصل برسد و سایل اهل را فراموش نکند و
شربت مصفا باخوان مفارقش نکند و در اثناء این عبارت از دیده در دیده
بمن اشارت کرد چون دانستم که این سخن با من میگوید و این نوال از من میجوید
کیسه از نقد بپرداختم و آنچه بود بر وی انداختم گفتار او را تحسین و تعریف کردم
خلق را باستماع سخن وی تحریص و ترغیب چون هنگامه عامه بگذشت عصا و انبان
برداشت ساعتی بر پای رای میزدیم و در عالم معامله دست و پای چون از هم باز
کشیدیم هر یک باز گشتیم من در دیار نشستم او در بیدا و من بیجین رفتم او بصفا علوم
من نشد که جهان در کجا افکندش و انش کرد کرش ایام باز ند کتیش و کدام
زمان برکشد و کار کردونش در کدام زمین بر نهاد نید المقامة الثالثة العشر فی
الجزهشیه حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت جوهر و در صفوت عذر گوی
بود جشیده شربت عزت کشیده ضربت محنت و کربت بود صاحب حکایت

دهنار

دهنار بود و حدت بغار که چون در بیرون جهان اصرار فرم نقابت رسید و نختهای من
بنهایت انجامید حب بسیار بحر و بر و بسیار خبر و شر حالات آورد و دراز دیدن کرم و سرد
و آزمودن نیک و بد بیست افزود باد له پر آذر و بیجان از زر حدا آذر بایجان کابل
فلسطین بستمند و حزین افتادم و جناح سفر در آن خطه بکشادم و با خود گفتم رباعی
خیمه به بیخ اقامت باز بنده دل بمهر دلبر دمساز بنده بر نوای هنوا اگر رتب سوده
بر ده سا کن شدن بر سا ز بند چون مرغ در آن نشیمن بال است اکردم و درای عزم
باشیدن درست ساختم عصای سفر بشکستم و بند احرام و انبان توشه بر فرق ندم
و بپرداختم خطه با حشم و ملک و خرم چون روی دل آرام و باغ ارم باغهای او بهار از
چمن و حمانه دکانهای او بر از نوای چنگ و حقانه ریاحین او بر کل و ملل حیاض او
انگبینه و آتش کوی از هر دمن یاقوت بدان میبرند و از خاک اخضر عنبر تر میکشند
نظم خاکش همه عنبر و لطیفش همه حریره آتش همه گلاب و نباتش همه نداب بر روی جویبار
ریاحین رنگ رنگه مانند بهشت هدی حید دل کتاب در روس و سنبل ز نسرین نیک
ساکنه مانند ماه روی چمن رسته در نقاب با دل گفتم ا صبت نعتنا فالزم که آلوده
شدی رحمت فاغتنم روزی چند کرد بر گرد طرایق و حدایق میگشتم و خبر دیار آن
بحن آتل منبوشتم نیم مبارک ریزان بود و خبر و سیاه کاران حمیزان کردون

چون میزان داده بازخواست وافزونهای خود میکالات دست رد رکار بتاراج
تاج اشجار رود واج مرغزار دراز می گشت جناح خیار ردر هر جویبار با برگ و بار شید
قلایه وفواید عروسان چمن از گردنهای گسسته ودر دامن ایشان توده میکرد
زنگار خالص و شنگرف آب زعفران سوده شاهین میزان با طاوس بستان
در هوا اسکو شیده سله و شنک و حله در رنگ زر سر دلبران می کشید زبان
از زبان حدایق بعبالق آیت انهار میخواند و خزان زر آب خانه از آن
کاس دهاق بافاق می داد تا روزی با طبقه حریفان عزب و جماعت ظریفان
عجیب شهری و غربی و حضری و بانه و عمانه در بساتین فلسطین طواف اعتبار
می کردم و از غرور و سر در ایام اختیار مجلسی ندیدم و هر ی ستباح بانواع فراح
در سباح آمد و گفت دریغ از این ابتهاج و از دواج فاصبح هشیما تذروه الریاح
در بستان و داغ از دل بر درد و داغ می نگریست و بدان جماعة آیه انما مثل
الحیوة الدنیا میخواند و می گریست خاشع و خایف می گفت ای سازوان نکته و طایف
در ازها ر و انهار نگرید فقد طاف علیها طائف وانظروا امر الله امره و جنابه او الطا
الاوکادو ذکره و حکم خدا به بنید و صنع او نگرید و روی او بجاه و اوتبه غنیمت شمرید
در غم و شادی ایام نگرید و مخندید چشم در گردش زمانه بدارید و دل زر دی بسپرید

در هجر لاله

در هجر لاله فرو رفتن و گلهای زعفران حزین نباشد که چگونه در می آرند و عنان دل
بر یکدیگر میکسارند در فراق در و با دل پر درد و حسرتی میخوانند قطعه چمن
بدیده عبرت رخ تابان چمن کو آنکه سحری بود در میان چمن شده است بردن
تا ریک باغ و شاخ رزان که اوه ز بهره فرو ریخت رستان چمن بردن
کلبه عطار و کارگاه طراز شو عکس بدیهی هم ارزشان چمن کواه در دل است
که با یاقوت دیده بر گل گلزار زعفران چمن زرد از ان قبل هم سرو ز چمن آید
که هیچ مهر نگرده است هرکان چمن می شناسید که این لعبتان خرلف غم از آن
طرایف بجان میخرند و وفای دوستان و حریفان بدیده می دارند شنوند
ازمن که چه می گویند و در ان نشیمن کرامی چو نیند من غم ایشان چه می دانم
و هنگام ایشان چگونه میخوانم گفت بهای زعفران و قصه خود را باز ران
که دل من از هجر تو پر غم است و دیده من در فراق تو پر نم زعفران گفت این سمن
که عالم گذاشته است و ان سودا که از جهان برخواسته دیده مرا تر کی و خبر کاورده اند
و اشک بر چشم رازرنک و فهرده است این دیدبانند خبره در ماتم او خونابه قرو ده
گشت اندر دم او و از ذریون چون معلول بخرد در ان با دنک از دل
تنک میگفت بیت سرای خزان چراغ پرده دگند افروخته ام آتش اگر کو کند

بر گهای شنونان و صحن چمن بمنفعت لب طامیز فرش مطبر میکشید و مطرشان در ان
و نش بوقلمون می گسترانید و می گفت بیت از زیر ش برگ باغ چند رنگ بود
در دیده همه نگار از رنگ چه سود در میان بستان و رژم می نگریست گاه می خندید
و گاه می گریست بیت خندان ز فراق خون بپالودستم تا خند قدم جمله بپالودستم
نرگس و فای نوبهار ندیده پر خمار رسیده است و آمدن او در امر نظار در این ابیات
میخواند رباعی در عهده عهد نوبهاریم هنوز تا فصل بهار در خماریم هنوز در
دیده سپاس پاس داریم سرمست ز جام آن نگاریم هنوز و خوید از خلق
لطیف و خلق نصیف و عقیده پاکیزه از زمره بالیزه بر باد رآمد و نوید تا ع میداد
بر بیکرفت و عادت سیم و زر فدا می کرد و دریکرفت می گفت بیت در غارت مهرگانی
چو در با ز شود باشد که بسیم و زر ما باز شود موزه دار رنج بستان ان ایمن
با باد خزان نشسته و شکو عهدی خود را از بان گشته می گفت رباعی جمت مردم
از ان از این است ایم در د فصل تو اتشه که چنین است ایم خوشه انگور از نگوشه انگور
چون پروین طلوع می کرد و در کلخ الا چرد شاخ زرد و خوشه پر گرد و کرد و تنور
میخورد و می گفت بیت چون شاخ از ان خمیده خوار است ای باخوشه درو
رنگ ثریا است همی از بر خون شکسته دلسته چون عاشق است شکسته

در خاک

در خاک می افتاد و جعد و زلف بدلبران میداد و میگفت رباعی ای زلف شکسته
بیداد می بینی دلبند مباش آن ستمها کم کن است سزای ظالمانی می بینی
آبی کره زرین در چنبره کره بمهر جهر کان رخنه کرده بزبان حال انتقال میگفت
که ای عاشقان دلشده بشنوید که گواه درد او در خساره بر کردن است
و برهان رنج او رخ زرد من رباعی ای باغ جوانت بیا آبا جیت زرد
رخسان ز روی بتا بجیت نقاح اسم چون رخساره منور و جام رخسان
بیکانی بر رش کشته می گفت تا که حال این شنیع بر فصل ربیع باز می راند و لوح
الواح او پیش میخواند و میگفت رباعی ز ان زر که من تحفه فرو ردیم مانند رخان و بران
چنیم آری چه عجب که شد سخن بند کشاد کو بخه یار ساعد و بند کشاد در جواطی
سبز کرکی و لساری بر فراخ سینه چو دانه می اندازی چون بیرش کی بر جمیع خاکی صوت
حزین استماع با برگ شاخ غم و شادی و کلبه از آزادی بوستان بر سم دستان نهند
رسانید ثنای هر یک بشنید با ملیق از دیده ببارید این سخنان بزبان رانند
قطعه هر عروسی که کنون در چمن است همه در حیرت و حسرت چو انجمن است شاخ
ز قطره چو همین سمن است برگ در روضه چو زرین مجلس است اب بر شاخ بهنگام
سحر بر رخ برگ چو در عدن است برگ را گوئی ز محنت شاخ قد بر خم شده

چون رنجهاست چون شقایق بیخ در دقایق و حقایق بدین حد رسیده و خرام خرام
او در سهات فصاحت بدینجا کشیده در جواب سؤال مرغزار و چمن و بلبل
و دمن نوحه چند بکرد و ناله چند بزد و گفت خدای تعالی از ان دوست خوشنود
باد که میشناسد و میداند که این گردون آنچه داده است بازمی ستاند تا بدانجا
دار و برین فشاندند و صلات بحد من رساندند چون انجمع مختلف در تحسین و تعویب
متفق شدند و همه بر صلاح موافق رست قره الکره بکشادند و عقد ولقد حمله
دادند همه چون درخت برخت کشیدند و یکدم چون سبزه سیه رست گشتند چون
سرو از جامه فضله می کردند و چون صنوبر از عمامه وصله بیدادند چون مراد از آن
مردان بیافت و مرام ازین کرام آب خت چون ابر گریه بگذاشت و چون برق خنده
برداشت لعدها در بیابان و جاجها در نهان رانده و روی گرد در روی نتوی بیابان
نهاده قدمی چند بعقب وی نهادم و دامن وی بگرفتم و بگذاشتم گفتم ای شیخ
چون نامه جامی فضول بودی چرا چون شتر جامه فضل نیابدی آن چند ان
اقوال الفصایح بر بیکقوال الشیخ نه پذیرفت و گریبان ملامت خود بگرفت و اشک
از دیده روان کرد و این ابیات بر رفق احوال و اقوال بیان نمود قطعه دیدی که ار
چه کرد بدین نوختان باغ ای هر کو ز شست خنین دل درین بلند ای بلند کلم

وبلبل

بلبل نوا افزون وی مارون شال تو بر یاسمین بلند بر چمن صبا و نه بهر دمن حلل
چون در خزان کشد وی دامن درین بلند ای یاسمین بجام بپا نیز سر وی
وی شک بید نیز تو هم عنبرین بلند چون بر کارگاه فضل این حله بافت
و جامه است و نیت باز بشکافت سوار عنان ورا و او در نیافت و من حال
دیگر را بنجیدم و در عقب وی بدویدم خود با خود گفت فلک الشمع الا
همتا رباعی معلوم من نشد که بر آن یار حربان داد ستم چگونه ستند باد
جهر کمان و ندر چمن کجا بیگانه نشاط خواست با خنک و نای دلبر بیاد چهر کمان
المقامة الرابعة عشر فی سنة خلفاء الراشدین حکایت کرد مرا دوستی که
مودت او صفای دست و ثبات و محبت او وفا و حیات که وقتی از اوقات
که ریحان جوانی در لباس شباب و رعونت بود و سپاه بزنانه راند و معونت
طلیعه جوانی هنوز زارشکر پیری اثری ندیده بود و جاسوس صفرا از نامه بوی
کبری خبری نیاورده رباعی هنوز گلبن عهد شباب نو بر بود نهال رسته
تو عمر تازه و تر بوده هنوز خط عذار از جوار عهد صبا بصورت و صفت
سکنات و عنبر بوده در نیمی دهی دل را نشاطی و من را بحرکت دلیاطی
بدید آمد و نیز روزی چند با علماء و ادباء عهد طی شده و با طوایف ایام روزگار

کربی انداز و برای حسن عهد حلقه بگرفت و در تحیری ترد بی ورق استغفار و عهد از
باز کردم و از نسق دیگر بد آیت و آغاز با ارباب خرد و فرهنگ و صحابه سکون
و سنگ صحبت در پیوستم و دل در حبال خوان صفا بستم و دامن از خرافات
و کاس کاشه در چیدم و دست از صحبت یاران نفاق در نو آس در کشیدم
دل گفتم که زدل زیبایان برکن دیده عهدان دیده شمایان بر کن چون با این
طایفه خلطی پدید آمد و با این خرقه نسبتی ظاهر شد حلاوت علم تن را و
بار دل را در کار کشید معلوم شد که بجز علم بار زهر حیات است و جز فنون نجات
و هر کجا که مر آن طایفه را اجتماعی بود ولفوایدی علمی استماعی من از حاضران آن
مجلس بودم تا شبی از شبها که هوا در لباس کبود دوشان بود و زینت در رداء سیاه
پوشان و بنا ق یکی از فضلا که موعد جمعی و مشوقه شمعی بود من نیز عاشق وار
در آن جمع گرد آمدیم و پروانه وار در آن شمع او گرفتیم چون رسم طعام و اقدام ادا کردم
و یکدیگر را بنور رسالت باز شناختیم و بمقاله علمی و مباحثه ادبی رسیدیم اتفاق
آن شب بعلم انساب و حساب باز افتادیم و در آن سخن بر خود بگشادیم ذکر تواریخ
قدما و ایام علماء می گذشت بیرون عرب بیش لایق بجند روز با هم مایده و هم خانه
شده بود و هر جا که آن اجتماع میسر شدی بر منتظم آن سلک بودی و آن شب یکی

سخن

سخن درین شیوه نهاد و اتفاق بدین موهوه دفع و رفع این معنی و کشید و کار مقابله
و مجادله بجا رسید بعض این عالم را تحسین کردند و گوینده را تلقین می کشید که قواعد اسلام
و قوانین دین بدین تعلق دارد و اخبار که بنای شریعت و آثاری که اساس ملت بدان
نسبت دارد و بیرون از جهت و در این معنی خوضی مستمر بود و درین باب مبالغتی می نمود و میگفت
اهم المهمات فی جمیع المسلمات معرفة کلام رب العالمین و اخبار
سید المرسلین است و این دو پایه سعادت و عنوان دولت که تعلق بدین علم
شریف و سرمایه لطیف دارد که هر حکم که نقلی بود نه عقلی لابد نسبت استفاده آن
رجال دارد و بدان سرمایه پیرایه بدست نیاید که در اخبار صریح و اسناد صحیح شرایط
پی جوانی از میان قوم رو بدر کرد و سخن را بر خلاف بر تقدیر و قوانین نعلت را
با عتراض بعبیر گفت اگر کسی رجال عرب را نسبت نداند و اسامی اطفال اعراب الشام ببند
و نداند که بعید بسر کر بود و لبید بدر که قلیس با ادریس از چه رو خویش است و سحبان را
با لقمان از چه سبب پیوند تا دانش این علم سهو و تقصیر اسم ازین علم لذت توسم باشد الکم
و بدین طریق از استدلال بگوای رسال بیهوده عمر در نوده که از عهد نبوت بدین
عهد که محطه رحل وجود ماست سند خلافت را اصحاب صدر چند بوده است و تختگاه
را صاحب قدر چند این اسامی را از فاتحت تا خاتمت آرد شرط ترتیب و در کنف دری

سکندر است شنوده بودم که در طلب آب خضر غربت شرط است که مرد طالب
خضر بوسیلهٔ طلب ببرد واتعلموا وسافروا تصحوا وتغنموا نوشته که آتش تا از
خصلت بسیار بر بستر خود را خاکستر حاصل شود و آب از زیدان بسیار مجاورت
در آید از کوهسار هموار رسد چنانکه قایل گفت فالنار تخمد ان دام والماء
من کسل والماء ان دام یطیب بالتطلاب اصدقا باد صباح از کریبان
صباح بوی آن روح پرور هستا از دخاک ساکن سنبل کلدسته ان وقدم گوران
میسازد فالیج فوق رؤس الخلق منطلق والترب تحت نعال الناس حوال
کلیم آخر اسبه دوش نهادم در جهت مسافران در آغوش گرفتم دل را که شاید
سفر صبور کردم و رای حرکت شهر بنشین بور رباعی دل مرغوار در طلب دوستان مشتاق
ش باد دار در قدم عشق پیدا دیده سری چنانکه ابر بهار در بر و کذشت عزمی چنانکه
باد بهار در بر در رسید تا بی شمردن منازل او سپردن آب کل رسید شهر
از سینه ترتی یافتم چون طره دلداران و خوی د هوائی دیدم چون طبله عطاران
خوشبوئی چون روی شاهدان آراسته و چون سبلت زاهدان پراسته
گفتم آخر این منزل با خندین نمایش دل آسایش تو راحت و تشویش را شاید
مرکب طلب را زین در جل کشیدم در جهت سفر از آفتاب به توکل دست

درو این

درو این چاله دوستان نواله زدم و با حریفان لاله رخ صحبت پیوستم تا
بام چهره چمن سرودی و کاه دستم حلقهٔ جمانه کرفت و این ابیات در زبان
افتاد وقطعه کنون که چمن جمانه جویست • می خور که جهان بهانه جویست •
بلبل چو مغنی چمن شد • هر طبع می و ترانه جویست • عقل همانی دلدار را
در فصل بهار خانه جویست • از تن بکرانه عمر و تو • زیرا که خرد بهانه جویست •
کم باش نشانه در هنر زانکه • تیر فلک نشانه جویست • چون دامن عصمت آلوده
کشت و کیسه مروت پالوده شد یاران پیاله و قدح سر کوش از قدح انوت کر
داشتند و راه و رسم اهل مروت فرو گذاشتند چون شراب خورده از ایشان باقی
جز خمار در سر و چون کل فرو ریخته از ایشان جز خار در بر نماند و از آن شراب
انگوری جز استفراغ زنبوری حاصل نیاید و از صحبت شکر دوی دل آزرده گشته
و سر بجیده شده لاله وار خندان لب جام صحبت در نوشتند و بدار تمام
باشند و درکذشتند • چون شمع بیابت شبی با ایش چون باد گرفت تا تشنه
سر خویش دانستم که انواع مجلس اعوان مجلسند و معلوم گشت که این قدحها که در راه
شراب زده بودیم در سرابی زدم هیچ یاری دستی بر در دیوارش نهاد و حلقه در
حجره من نزد • کس بدان آماج بر صواب در اوقت تیر تدبیری نزد

کناه ودارنا سمع را از تو فایده بود وجمع را از تو نواله ایده بر کفت مرحبا بهذا السؤال ای
بهذا المقال صاحب حاجت کوینده باید وحاجات جوینده فاما اکر بسبیل رسم وعادت
اسامی را اعادت کرده اید شاید ان مقالت موجب ملالت کردد وتخت آن شاهد
عروسان ولباس عبارت کرخی به بین پس باز در زواج ودواج لغت لطفی بر شاهد کنی
که نا معلوم تو پیش از معلوم است ونا مفهوم تو پیش از مفهوم ومامنا الا وله مقام
معلوم پس همچون شمع بر پای خواست وزبان را بنور در تو کفت بیارست واین نظم بر قوم
خواند واین قصیده بر زبان راند قصیده ایا وضة الفتیان ذوی العقل والبصر
افهموا دعوا قولی فقولی معتبر احد ذکرمن قد حاز صدر الخلافة الی عهد نا
من عهد مفخر البشر ابو بکر صدیق ابن قحافة تولاه حکما ثم بعده عمر ومن
بعده عثمان ثم اذ امضی حواه علی حبا العدد ذو الخطر وبویع بعده المرتضی
الحسن الذی له الحسنان البیض فیما یباشر وخاطبه خلا له نقاد لها
معاویه ذو اللب والای والفکر فضاقحر الشقی البرتیه بعده یزید وکل
خان فی الدین او عد ولو صح شعر ابن الزبعری وضی به نعینا علی الحسین
فقد کفر واخره ابن له بعده ونه معاویه بالاسم ثم اذ اعر تولاه مروان
وبعد انطفی به بعبد الملک قام الخلافة فاستقر ولما انقضی قام الولید بامره

الرعایا

الرعایا والامانة والنظر وقام سلیمان اخوه مقامه وفیه سؤال الکا
حقا الی العمر وقام هشام بعده ثم ولید فقضی منها المآرب للوطر
وجاء یزید بعده بولایته ومن بعد ابراهیم بویع وفخر ومن بعد مروان
ثم تصرمت ولایتهم الله یعطی لمن نصر وال الی عم النبی وعمد ولایته
هذا الامر بالفتح والظفر وان ابا العباس اول قائم بامر الرعایا ثم منصور
ذو الخطر وبویع بالمهدی ثم اذ امضی خاطره الهادی وزواله
ومن بعده قام الرشید هابا ره وانا انطفی ام الامین علی النصر ومن
بعده مامون اصبح اعیا ومعتصم بالله من بعده امر وفی واثق بالله
بعده کافر وسوق بعد الله فی سایر الکود وضار اماما بعده متوکل
ومنتصر بعده وهو منتصر وان الامام المستعین خلیفة ومن بعده
المعتز بالله قد ظهر وجاء امام المهتدی بعد فونذ اماته المعتمد
حتی اذا الحد د ومعتمد من بعده قام واعیا ومعتضد من بعد
بد دوان الامام المکتفی قام خلفه خلیفة رب العرش فی هذه النعر
ومقتدر بالله من بعد خلفه یحمل اعباء الخلافة فی الصغر ومن بعد قاهر بالله
زاد مهابتة خلافته عهد الله اذ قام او قهر ومن بعده الراضی تولاه

المتقی بالله من بعده ثم مستکفی بالله قام عقبه ومن بعده دور المطیع
قد لهر ومن بعده الطایع یقوم بنوبه وفی قادر بالله قد زاد قدر
ومن قایم مقام الامور بحقها وفی المقتدی هدی لمن شاء من بشر
ومستظهر بالله قام مقامهم ومسترشد بالله ارشد من صبر ومن
رشد لبریه کلهم الی ان عراه القتل والسیف شتهر وفی المقتفی بالله
والله حاذه اماما لخلق فی البدو وفی الحضر ومستنجد الحر الکریم حما
امام الانام الیوم اظهر مفخر تلوت علیکم اسم کل خلیفة الی عهدنا
من عهد مفخر البشر پس چون بر عزیسای ابیات عجیب برخواند واین دُر عزیز
ودُرر بر قوم فشاند آواز تحسین بر نبات دیرین رسید هر یک بر با نوای مرحبا کفت
پس طایفه که از نصاب تازی کم نصیب بودند واز فن ادب ولغت عربی دور خواستند
که آن منظوم بزبان معلوم ومفهوم استماع وطباع ایشان رسد که هنوز نهایت
وفوت تمام نه در تخمیش تقیص وتقیص مجوزیست در تخصیص وتخصیص مشروع نه دا این
قوم را ابدر انباشتی وجمعی را تهی دست فرو کذاشتی مارا نیز ازین کیلی باید وازین کاه ان
ذیلی بر کفت که دل آتش محو شید ودیده زخم محرد شید که اکر انکه در جوف بالهاست بعده حواله
شود هنوز مدخره ومباحی در صراحی هست از دریای قطره بر شما تواش ریخت واز کوهی ذره

رشا

رشا توان بخت بوشید این اقداح صافیه بر آن وزن وقافیه قصیده پارسی تو بخوانم ای سر مردز
این طلسم تا بپذیری از روش چرخ بر عبره کرد در الیقین که چه کرده است روزکار
با سروران تخت خلافت زخیر وشر واعداد این فراق بودت بر سر زبان چون خوانم
این قصیده غرای پر کهر دل بر کنی ز صحبت ایام بوالعجب تا پند کیری از فلک پیر خطر
بشناس از تفکر عقل وصواب جوی لوش ترنک واقعه از شهد وازشکر اول که رفت
سید عالم ازین سرای احوال شد ز نقش او سر بسر دکر بو بکر شد خلیفه وعهد امام وقت
وز بعد او رسید خلافت باده خز عثمان نشست از پی او والکهی علی وانکه حسن که قصه او
شهره پس شد معاویه بابات بران سریره انکه یزید کشت لعالم دو سیمره لیکن بجور وجهل
از روی عقل وفضل این حال محقق نه واین قصه مختصر از بعد او معاویه ابن یزید بود
مروان بن حکم پس او کشت دور عبد الملک که بد پسر او نشست بازه انکه ولید وباز سلیمان
معتبر انکه امام عمر عبد العزیز شد از بعد او یزید شد انکه هشام سر انکه ولید بن یزید انکهی یزید
ابن الولید باز ابراهیم ناجور مروان خلیفه کشت از آن پس ان خلق انکو میان خلق
معروف چون عمر انکه بنو امیه بعباسیان رسید آن منصب از تداول کردون داد کر سفاح
بود اول وانکه برادرش منصور وپس محمد ومهدی بر هنر هارون نشست باز بر آن تخت سروراز
انکه محمد انکه وحی بود از پدر مامون کرفت تخت پس انکاه معتصم هرون روانی بار این

ایشان درین دو دره جعفر نشست باز محمد زبغداد باز احمد انکه خواندند وار ایتین ابیره
معتز برافروز انکه محمد که مهدیست واحد که بود معتمد و حافظ ارغر پس معتمد نشست وچو
بگذشت مکتفی پس معتضد چون گرفت جهان با تیغ و زر قاهر گرفت تخت برای نهند باز
پس مکتفی گرفت شمشیر کرد و مستکفی آمد انکه داز بغداد مطیع بو بکر طایع از پی او رفته
گشت سر قادر گرفت سند و قایم ز بغداد پس رفته تخت براشد گرفت تخت ز بغداد او
نشست و اثبات خلافت در آن معمور پس مقتدی نشست بر آن مسند بلند احکام شرع
صون همیکرد در بروز بغداد رسید مستجد آن سریر امروز است عالم از زیر جمال و فره انکه
کرانها بهادند انکه کرد تاج و تخت کاهی بسر زحید و کهی از بدر بسر آفرو فانکرد بر آن
مردم کزین ایام جور گستر و کردون کینه ور از جور روز کار کران بود کران در هم
حادثات حذر به بود حذر پس چون بر صاحب بلاغت از روایت فراغ یافت از
چپ و راست غوغای آفرین برخواست و همکنان از غایت شکر زبان بشکر کشودند و داد
تحسین و آفرین دادند و آن بهر و نظم را بر بیاض دیده سواد کردند و طبع خاطر را قوت
زاد ساختند و چون صبح صادق بخندید و نسیم سحر بر شاخ شجر وزید هر رهگذاری با سحری
همساز شد و چون شب رفته بطی علم باز شد از بغداد و زمانه ندانم کاش تخت زاد
روز کار مراد راه نزد بخت او بار فانه زاد از وقت یا رفت و افلاک بر وقت :

بلد بلخ

بدر و تخت بشناخت چون این مقامه بیست و چهارم بتحریر افتاد وقت حال را از
نسق اول بتغییر نهاد و ساقی نوبت در دادن آمد و عروس مصایب فوائد نماند و در
قدح روزگار شراب بمانند نه خاطر قدر معنی نقش داشت و نه زبان قوت سخن گفتن
هوی گل صاحب و عندلیب شکفتن نوبت و خطوب چون در اوایل این تو بدبستان طبیعی
در طراوت بود میوه رسیدی باعلاوت طبع در چمن باغ و خاطر درسند فراغ بود اکنون
همه نسیمها سموم گشت و همه شهدها سموم همه سینهای خلق خانه شد ایده گوناگون و همه
دلهای محطه حل کابد روز افزون قلم از تحریر این سخن استغفار نمود است و زبان از تقریر
انتحال استغفار می کرد و ختتام این سخن لسن افتتاح نداشت و رواج این ترکیب جمعیت
صباح نه از نقاش در تخت جز صورت ضیخت پدید نبود و قفل بسته خاطر را از فرح ورانی
کلید نه نداشتم که در صف اتم و ف عروسی است نیاید و هر شمار که از این کار کری
خبر کم و کمات نه مصلحت آنکه روی نمود که ازین ختم بدین قدر جاشنی پس کرده اید و این
افسانه هم بر این جای اقتصار افتد که اختصار در سخن نامقبول پسندیده است و کوتاهی
در هذیان نامعلوم ستوده تر اگر دقتی غربا می خواهد بیش لوی مساحت و مصلحت بار اینه
دوست خصومت از استین و دامن قبا و برا آن بدر آرند انکه لبر این افسانه نا بجوش
والفاظ شوش باز کردیم و آهن بنگار خورده را نرم کنیم و برنج سرد شده با کرم

اخلاق السلطنة فی احوال الازمنة والاونة

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و منت بی نهایت خدایرا عم نواله وجسم افضاله که روزکار مارا بفر
دولت زمان مدت و یمن سلطنت دوران عدلت و فیض رافت دریا تموج
وشمول نصفت طوبا زلال پادشاه عالم فرمانفرمای بنی آدم ذو القرنین
ثانی جمشید تختگاه جهانبانی جهاندار صاحبقران سلطان کامکار کامران
عادل جهان غیاث الحق والدنیا والدین خدابنده محمد اعلی الله شانه و ابد
سلطانه منور و مزین کردانید و سایهٔ چتر آفتاب دوران فلک دولان او را مقر — دالت علیه الایام ای دارت حق
ومطلع تایید و نصرت کرد و رخش تیغ آب سیلان آتش هیجانش را مستطلع انوار
فتح وظفر ساحت شکری که امداد و فود آن بتعاقب انفاس مقرون باشد و
اعداد قرون آن با نقراض حرکت افلاک موقوف اکرچه این فضول که بر زبان
خامه میکذرد و این کلمات که در آستان آسمان بسطت و عتبهٔ فرقد رتبت سلطان
لازالت بقباه السلاطین مقبلة و باساریر جباه الملوک منقشة معروض میدارد
صورت تذکیر و مجلس آرایی دارد و از سر حد الزام جادهٔ ادب متجانف در نظر می آید — الجنف المیل
چه هر درر نصایح که اصداف خواطر افاضل آنرا سالها تربیت کند و هر نکات
و فواید که بر صفحات افهام بلغاء ایام ارتسام یابد رای مبارک شاهنشاهی راکه
لوح تلویحات فطرت و دستور مغیبات قدر جز آن نمیتواند بود از ملقن هدایت

الهام

آسمانی و ملهم غایت رحمانی اضعاف آن معلوم و مقرر شده باشد و انواع فضایل
ذاتی و خصال سیاست پادشاهی خود ملکه بیان خاطر و عجالهٔ دقت ذهن و غلالهٔ
رکب فکر و منضود بضمیر مشرق سلطان مشرق و مغرب آمده اما کمینه بنده دعاگوی
دولت دامت مدتها و زادت مکنتها با جازت نامهٔ فَذَكِّرْ فَإِنَّ الذِّكْرَى تَنفَعُ
الْمُؤْمِنِينَ باغبان آسا از حدیقهٔ انیقهٔ اخلاق معطره افنان ریان محاسن
شیم پادشاه ملک مجر نوباوهٔ فایده را اقتطاف میکند شعر فلا بارق شتام
الا من الحیا ولا عسل یشتار الا من النخل باز آنرا با دعای اجابت پیوند
ع وانیه انمت علیها الحقائب برخصت ع ان الهدایا علی مقدار
مهدیها بر طبق عرض تحفهٔ حضرت بهشت نزهت میسازد شعر فقیم الباغ قد
یهدی لمالکه برسم خدمته من باغه التحفا بلکه بنده درین حالت مشابه جوهری دارد
که کوهرهای کرانمایه را از خزانه خاص پادشاه کیوان پایه میستاند و در سلک
تثقیب و تنظیم و ترتیب میکشد و زمرد و یاقوت احمر را در رشته زر پیوند میدهد و
بخزانه چنان میسپارد لا شک چون تاج آفتاب منقبت بدان مرصع کردانند یا بعطار
عام پادشاه آن خوشبهای درر خوشاب و اعلاق جواهر نایاب بیندکان رسانند
و لازان یکی عارض خوبان و پیرایهٔ کوش و کردن دلبران سازند و پیوندکان مدح
جلالت و ثنای عظمت دولت قاهره لازالت قاهرة خواهند کفت و ذکر صفوت
مروارید و استحسان جواهر مکرر کردد البته از صفت لآل و جوهری هیچ یاد نیاورد
بعد از تقریر این مقدمات مصدق توالی و تمهید این قواعد محقق معالی صورت این
سخن آن بحقیقت نسخهٔ اخلاق سلطنت باشد و هیچ واسطهٔ دیگر در میان نه لمؤلفه

ولیس الی مدحی لوصفک حاجة • فذاتک ممدوح و خلقک مادح **لمؤلفه** صبح شرط
که باشد که رخش آراید • حسن او خود بکرشش جلوه گری فرماید • پس امید واثق
والهام صادق که در مشارق و مغارب عالم بلاد ایل و یاغی مسلم و ذمی کلمة
چمن جان و بیرنگ نقش صحیفه روان و شمامه انجمن فضلا زمان کرده و اساس این
سخنان که تا دور آخر الزمان ملوک جهانرا نصیحت بهجت صبح محشر که موشر اثبات
خیر انجا رود متداعی ارکان نشود و جهانیان زبانها مختلف ایام سلطنت
همایونرا لا اخلاها الله من السعود وحلاها بانوار المیامن الی
یوم الموعود مراسم اخلاص در استدامت دولت طابت و طالت
و استبقاء طراوت روضه شادکامی اغصانها بنتاج الاقبال اثمرت
ومالت باقامت رسانند سطر دیباچه تقریر و فاتحه لوح تذکیر و اول صفیر بلبل
دولتخواهی و مبدء نطق طوطی ثنا خوانی آنست که باری عز و علا در عهد ازل السعید
سعید فی الازل ذات میمون فطرت پادشاه جهانرا بواسطه ارادت او بکمال
عنایت وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا مخصوص فرمود
و نامه همتش باکلیل و یؤید بنصره من یشاء مکلل داشت قبای مفاخر
وجعلکم ملوکا من رفعناه ارتفع ومن وضعناه اتضع را
بر دوش مبارکش کسوة برقد قدر مقدود گردانید و مطاوعت اورا بشرافت
اضافت السلطان ظل الله فی الارض براقاصی و ادانی فرض عین ساخت
تا خاک عتبه کیوان آسای او بوسه جای ملوک جهان آمد و حاشیه بساط فلک
سایبانش سجده گاه سلاطین ایام شد گاه گاه بنوک قلم منشیان دلیل را

بعز توانگری و عزیزرا بذل فقر رساند و ساعتی زبان تیغ جلادان جهانگیری و جهانستانی
فرماید و این صفت از صفتهای خدا ایست مگر آنکه در سلطنت قدر مشترک هست و مملکت را
بقا ممکن نیست پس سبیکه فکر در بوته ذکر باید انداخت و از آن چاشنی اختیاری کرد
که این خصوصیت و کرامت نه از بهر آن فرموده اند تا پادشاه بر استیفاء اطایب
لذات و استجلاس مجالس انس و راحات ولوع فرماید و بخزاین بسیار و جواهر
آبدار و لشکرهای جرار تمتع و استظهار افزاید و محبب گاهی بزرگ و هر چون تاج سرافراز
شود و زمانی در چمن مملکت سرو آسا بیکتایی نازد **لمؤلفه** لالا فلالا و آه استغنی
من الشرح زیرا که ذریعه تلذذ و وسیله تنعم و تغشم خود عرضی است بلازم جاه
ولازمی تابع ملزوم مقصود ذاتی و مطلوب اصلی ازین تخصیص و ترجیح و تفضیل
و ترشیح آنست که در عهد ایالت او بحسن سیاست خود و درایت رای و ترشیح
بذل و فیض باران احسان و تهدید تیغ برق درخش و علو همت ملک بخش مصالح
جهانی ساخته شود و رایت دین حق افراخته گردد و چنانکه مستحق دولت چند روزه گشته
شایان مملکت جاوید والآخرة خیر وابقی شود آنگاه غبوق سعادت مجازی بصبوح
دولت حقیقی پیوند گیرد و درین جهان از عمر و سلطنت برخورداری بیند و در آن جهان
تقرب حضرت مولی که غایت همه غایاتست مستمالش گردد و این مقدمه برعایت
کلیات فضایل و جزئیات مآثر که جزئیات خالص پادشاه تاییدیافته باحراز
آن اهتزاز نماید منوط باشد اما کلیات باری تعالی ذات همایون و نفس قدسی
پادشاه دولتیار را که همیشه کامران و دولتیار باد مجمع اجناس فضایل و منبع
انواع شمایل ساخته اول سیرت عدالت که حافظ نظام سلسله موجودات و رادع

مواد فساد و جهانبانست در عزت او مرکوز کردانیده چنانکه در زمان دولت او ع
بره ز پستان کرک کرسنه شد سیر شیر و بکواهی آفرینش هر پادشاه توفیق یافته
که این موهبت اورا از خزانه ربوبیت کرامت شد هرآینه پای همت او تارک اقبال
سپرد و دست همتش ثمره کامکاری چیند دولت هر دوسرای چون سایه بر و احوال
او باشد و صیت نکوکاریش در میدان روزکار با مسرع صبا همعنان کردد و لا
معموری ربع مسکون جز بمعماری عدل دست نمیدهد قال بعض الحکماء العدل
فما استغزر بمثل العدل وما استنزر بمثل الظلم و از اینجا کفته اند
هیچ چیز بی وجود هیچ چیز دیکر از سمت کمال عاطل باشد ترازو بی زبانه شاهین
مستقیم ننماید و شمشیر آبدار بی زننده بیک کار کر نیاید و سخن بی پیرایه صدق آرایش
نکیرد و علم بی حسن عمل نتیجه ندهد و ملک بی عدل پایدار نماند تمامت امم
بعدالت محتاجند مثلا دزدان و راهزنان و ارباب مشاطرت اکر میان ایشان
مشارطت و مساوات نباشد کیر و دار کار ایشان بهیچ وجه منتظم نشود و اسباب
مرافقت بمفارقت انجامد دوم در صدر النهار روزکار جوانی و غره عمر و زندکانی
که مظنه طلب لذات جسمانی و مطیه ارتکاب امور شهوانی باشد بزانت حلم وهو
امساك النفس عند هيجان الغضب آراسته است و زینت احسان
پیراسته و این دو خصلت پادشاهزاده پیاده را قر مفاخر و زیور پیکر مآثر تواند بود
سبب آنکه اکرچه التزام طریقت عدل چنانچه کفتیم موجب قوام عالمیانست خواص
امم بمجرد عدالت راضی اند بلی اوساط و عوام بواسطه مطامع و مطامح خویش که در
احراز آن خواهند تا از دیکران بفضیلت و رجحان امتیاز یابند آنرا کاره باشند

عمود دولت ملکی

ومصداق اینست که از عمر شکایت کردند و کفتند که ما بعد الیوم خرسند نیستیم و آدمیزاد
از حضرت حق سبحانه و تعالی بمحض عدل هم راضی نباشند و در اثنای دعوات
میکویند اللهم عاملني بفضلك ولا تعاملني بعدلك پس چون
پادشاه حلم را کار فرماید بقدر ما ینبغی در محل و موضع خود و جرم مجرم را بصفح جمیل
مقابل دارد عین تفضل و احسان باشد و اهواء قلوب بمتابعت و اخلاص کراید
و در رشته هواخواهی بقدم صدق پیش آید از اسکندر جهانکیر حکایت کنند که کناهکاری را
ببارکاه آن صاحب دولت حاضر آوردند و در مقابله اقتراف جرایم دل از جان بر
کرفته و دست از رنک امید شسته اسکندر آیت ان تعفوا و تصفحوا وهو
خير لكم از صفحه کتاب سعادت برخواند و او را عفو فرمود یکی از مقربان سده اسکندری
بر افادت آن سیاست تشریر کرد و کفت لو كنت اياك لقتلته اکر در مقام اسکندر
تو داشتی این متهور نابکار را از نعمت حیات محروم کردانیدی اسکندر در جواب
این لطیفه در ضمن تهجین او بیان فرمود ان لم اكن اياك لم اقتله لاجرم
من چون در حضیض نقصان مانند تو نیستم بر قتل او اقبال نکردم و هرچند مجازات
بحق یکی از ارکان مکارم شریعتست و در مذهب سلطنت رعایت سیاست
واجب مینماید اما حق عز اسمه بلطف این معنی دقیق تنبیه فرموده وجزاء
سيئة سيئة یعنی مجازات اساءت با ساءت هم صورت اساءت دارد و این
نکته سری دقیقست از اسرار قرآن و از نهایت مذمت ضد آن اعنی
غضب غایت محمدت این خصلت معلوم میتوان کرد و هیچ شک نیست
که غضب و تند مزاجی مبدی مقابح و معایب و مظهر مساوی و مثالب و ملوک

التشرب كالتاديب والتعبير والاستقصاء والقوم

با جتناب ازین دو رذیلت که غایه آن بهدر دما و تلف نفوس مفضی میکردد
سزاوارترند چنانکه مهر سپهر نبوت علیه الصلوة والسلام فرموده لا يقضي
القاضي وهو غضبان اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام
روزی با مشرکی از ابطال عرب در نبرد بود از طرفین کوشش بسیار رفت چنانکه
بسیار حملات صاحب قبول ولایت حق رو داد عاقبت سلطان ولایت
بر شیطان غوایت غلبه کرد و ذوالفقار آبکون برکشید تا حلقوم اورا از
ازدراد طعام و شراب بی نیازی دهد آن بی دین آب دهان که خاکش در
دهان و آتش در دیدکان باد بر دیباچه فتوت سیما مخیله نمای طلاقت فرای
شهسوار مضمار شجاعت انداخت از قتل او اعراض فرموده پای بر مرکب باد
حرکت خاک نورد در آورد و از میان میدان برون تاخت نظارکیان
اسلام از تضییع زمان فرصت و افلات چنان صیدی تعجب و سؤال کردند
مرتضی علی علیه السلام فرمود که از آب دهان آن خاکسار آتش خشم برافروخت
اندیشیدم که قتل او بضیبه تشفی و تسلیه نفس باشد نه طلب مرضات حق از آن جهت
او را مخلی کردم و حکمت آنست که چون قوت غضب در نفس انبعاث یابد
و دماغ و شرایین بحریق دخان مظلم ممتلی کشت انارت رای بحجاب
ظلمت و ضباب حیرت پوشیده ماند و تمیز میان خیر و شر و حق و باطل بر عقل
مشتبه کردد و علی الدلایل حمیت که از لوازم قوت غضبی است در نفس چون فوران
یافت از حرکت او خون دل در غلیان آید و از سه حالت بیرون نباشد
یا قصد و حرکت سوی کسی باشد برتر از او یا مماثل یا فروتر اکر حرکت سوی کسی اتفاق

الضبابة سحابة تغشي الارض كالدخان والجمع الضباب يقول منه اضبت يومنا

افتد فایق تر از او و ظن قدرت بر انتقام نباشد انقباض خون حرج از ظاهر بوث
تولد کند و در دل مجتمع شود که آن حالت را حزن خوانند و اکر حرکت سوی مماثل
و مساوی باشد و شک قایم که بر انتقام قدرت هست یا نیست آن خون میان
انقباض و انبساط متردد کردد و این صورت را حقد کویند و اما اکر حرکت بطرف کسی باشد
از رتبت او نازلتر و تصور قدرت انتقام حاصل این هیات را غضب نام نهند
با آنکه این سخن برهان عقلی مویدست و شریعت موکد آن عرف و عادت
نیز تصدیق می کنند که پادشاهان اثر و حبس مجرمان بدین واسطه صواب دانسته اند
اما مجال اعادت نظر در تفحص حال و اختیار در افنا و ابقا باشد و سخن حکیمانست
پادشاه را واجب باید دانست تاجیل عقوبت مجرمان و ترک شتاب زدکی
در آن چند آنکه سورت غضب تسکین پذیرد چه اکر توقف کند امکان عفو باقیست
و اکر مسارعت نماید پیش دست ارادت بدامن تلافی نرسد و پای همت
بساط تدارک نسپرد وقال بعضهم اذا هممت بخير فبادر واذا
هممت بشر فسوف فان انقضاء الايام والاكتاغات على
ذلك غنيمة در مکافات نیکوکاران و پاداش حقوق خداوندان اصطناع
تعجیل از آن سبب پسندیده تر است تا حکم وسارعوا في الخيرات
متابعت انبیا و اولیا کرده باشد و نیز متضمن نکته ایست در عافیت نیت
و مأمون خلیفه کفته است لو علم الناس ما ندرك من لذة العفو لتقربوا
الينا بالجنايات اکر مردم بر لذت روحانی که ما را هنکام عفو کناهکاران
حاصل است وقوف یافتندی کناه را وسیلت قربت و وصلت زلفت ما ساختندی

با جل تاخیر

هرآینه عالی‌همتان لذت عفو از لذت انتقام و خشم راندن زیادت باشد
از برای آنکه لذت عفو مستحق محمدت عافیت است و لذت تشفی مورث مذمت
و ندامت و خردمند داند که ازین هر دو کدام مستحب و کدام مطعونست سدیگر
سخاوت غریزی ملکه نفس شریف شاهنشاهی گشته در میزان همت بلندش
که قرصه مهر و ماه و خط مجره کفه و عمود آن سزد قنطار و قیراط یکی و ایستکام عطا
پاشیش او خزاین بسیار بسیار کمتر از اندکی دستی چون ابر نیسانه بسخا توانگر و دلی
چون لجه عمان بکرم توانا تابش بخشش بسیار پاشش چون آفتاب همه جهان رسیده
و صیت مکارم فایضش چون ابر کران تا کران گرفته از مبدء عنفوان سن
تا اکنون که نوبت جهانداری بعهد عدل گسترش مزین شد کدام سلطان و امیر
و ملک و ایلچی تا کوتالچی که خروس وار بکلاه مغرق و قباء چکن از خزانه خاص
سر و تن نیاراستند و کدام میان رهینه حلقه کمر او نشد کدام دوش امروز از
خلعت رفعت بخشش عاریت کدام فقیر از دولت آن حضرت توقیر و توفیر ندید
و کدام سائل نایل نایافت در مجالس بزم از خوان نعمت گسترده اش یکربط
تهی‌شکم ماند و از خدمت دستبوسش بکرسا غوربرهنه تن بازگشت از عدل کاملش
کس محروم نماند الا زر و سیم و از زبان مبارکش کس کلمه لا لا نشنود الا در تیمم
قبض و امساک از کفه کافلش کس ندید جز قبضه شمشیر و دوال عنان نظم
زهی بعدل تو معمور گشته کشور جود | لوای دولت تو چتر سایه گستر جود
امید چون نشود بر سریر تو براد | نه تاج بخت نتاج تو هست افسر جود
خدای ارزاق بتو داده است ملک روی زمین | که جود در خور ملک است و ملک در خور جود

کهین

کهین غلام است قتلغ توکسری عدل | کهین کتیلچی تغماق تست قیصر جود
کرم بجلوه درآمد چو نو عروس از آنک | عطاء عام شهنشاه بست زیور جود
وجود شاه و کرم چون یک شکم زاده | سزد که عقل نهد نامشان دو پیکر جود
فراز بیضه ملک جهان باستحقاق | همای همت شه گسترید شهپر جود
همه ممالک عالم مسخر تو شود | بدولت تو که آراسته است کشور جود
کلید همت ار قفل جود نگشودی | مقفلستی تا روز واپسین در جود
حقیقت آنکه سر تیغ تست مظهر عدل | براستی که سر کلک تست مصدر جود
دعا دو شتر که بگنم درین موضع | بود که هر دو کند مستجاب داور جود
چو حلق دشمن سلطان بتیغ ناکامی | بریده باد سر فقر من بخنجر جود
واما جزئیات نصایح که هم از آن کلیات مستخرج باشد و این ثمره هم از آن
اصل مستحصل هرچند درین حضرت صورت زرقی دارد یا مثابت قطره در دریا
زرقی شوخی نگر ترنج بین که ببغداد تحفه برده ام و ترنجبین بسبر قند ارمغانی
آورده آری گل ببوستان و سنگریزه ببدخشان و زیره بکرمان و لؤلؤ بعمان
سراع جز شقیقه بسر و سامان برد بنابر تمهید معذرتی که سبق یافت تفاصیل آن
بدین نمط صواب نمود توحید جهان‌پناها توحید توحید را بتوکل و من
یتوکل علی الله فهو حسبه که حسنه از حسنات الله است آراسته دار تا شجره بحره
سخن سر این قُلْ مَنْ يَكْلَؤُكُمْ بِاللَّيْلِ وَالنَّهَارِ ببار آید و باغبان خرد
با نامل فکر با نامل ثمره نزیعو لَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ

شوخی نکره

افقت کرده چهره احوال را بیارایدبیت | چو من تو منم و تو بخود تو مطلق
من آن منم که نیم من تو آن تو که تو ای اشارت | فرمان برداری خدای تعالی
برحسب فرمانده‌ی خود بر خود واجب باید شناخت و شکر منعم مطلق
عظم سلطانه بقدر فیضان نعمت و ترادف موهبت که روزگار دولت
دوران صولت را شامل را فرو نگذاشت و شکر نه همین باشد که بکیفیت
عندلیب نواخوان زبان از کلمه الحمدلله مترنم دارد و بس شکر سلاطین که در حضرت
معبود بحق موقع قبول یابد و بدرجه الشَّاكِرُ يَسْتَحِقُّ الْمَزِيدَ مترقی شود بدین
سیاقت باید شکر سلطنت عدل است بر عموم جهانیان و احسان با زیردستان
شکر فسحت مملکت طمع در املاک رعیت ناکردن شکر فرمانروائی فرمان
بران حق خدمت شناختن شکر بلندی بخت برزشتی بختان رحمت فرمودن
شکر خزانه بسیار صدقات و ادرارات و بخشیده پادشاهان دیگر مقرر
داشتن و از خود تتمه و تتمه آن ساختن شکر قدرت بر عاجزان و مستضعفان
بخشودن شکر صحت تن بیمار دلان ظلم را از قانون عدل شفا کلی دادن
شکر لشکر فراوان آسیب ایشان را از دیار مسلمانان دور داشتن شکر بارگاه
فلک‌شان در دادن و قلاع کردن حصانت و ریاض بهشت رونق اماکن رعیت
خود را از محنت نزول و سخره معاف و مسلم گذاشتن بیت | از تحیر که قاصرم در شکر
پیش چوگان فکر چون گویم | خود گرفتم که شکر حق گفتم | شکر توفیق شکر چون
گویم تمثیل چنانکه سیمرغ طعمه از مور طعام طلب حرص پرست نکرد و شیر شکاری

افقه

از فضله جاشت روباه ضعیف انفت نماید و باز بلندنشش بصید ملخ فرومایه
التهاز نکند و موکب صرصر ریاح تعرض گیاه بی‌آزار حقیر نرساند سلطان عالی
همت نیز بمال رعیت درویش التفات نفرماید بیت | همت شاه فلک قدر
کواکب لشکر که همیشه فلکش بنده فرمان باشد | در زمانه که ازین گردش دوران
اختر نستدن چیز کسان غایت احسان باشد | مال چون داد وده ظلم چو غم
محو کند | بدل و دست که هم لجه و هم کان باشد | این چنین شاه چو خورشید زرافشان بابد
تا فلک راند و مدت دوران باشد حکمت حلم نکوست نه چندانکه حلم
بر عجز رود و هیبت سلطنت بباید نه چندانکه دلها از ضبط طاعت بیرون رود
و عفو مستحب باشد نه تا بحدی که بزرگان دلیر شوند و دفع ملال بلهو و شکار مرخص است
نه چندانکه از ضرورات ملکی باز مانند تنبیه پادشاهان کامل در ایثار طاعت
حق بعذر اشغال پادشاهی تقصیر روا نداشته اند از بهر آنکه ارکان دولت مشید
که تمامت مبتغیات و اسباب مقتضیات مهیا و ممهد داشته اند نیز از بعضی بندگان
خود یاد بباید آوردن که با وجود آنکه در لقمه و خرقه اوقات مغتنم عمر خود مصروف
میگردانند و جای شرط عبودیت مرعی میدارند مطاوعت پادشاه بجای می‌آرند
و طاعت حق فرو نمیگذارند پس هر وقتی در دل شب داعیه طلبی لب نیازی بگاه نیازی
بجنباند و از فراز تخت کردون محل فرو آید و سر تضرع بر آستانه عجز نهد و گوید
پروردگارا اگر بروز پادشاهی میکنم شب بنده وار سر بر عتبه بندگی نهاده ام و دست
کدائی گشاده و چون تاج مرصع سلطنت همه روزه بر تارک میمون نهاده دست
قدرت بمنتهای اوست یکدمی چهره مشتری سنار استغنا اشک لولو بیکر

چون تاج خود مرصع فرماید و تا شمع دولت که افروخته فراشخانه عنایت اوست
از صرصر نکبت محروص ماند شمع دار ازان مشکوة صورت سوزی بنماید که مثل گویند
که مثل گویند از چراغی هزار شمع توان افروخت **نکته** پادشاهی و بندگی کن اگر
حکم بر بندگانت میباید ؛ ناخوشیها ارروز کار بچش ؛ گر خوش جهانت می باید ؛
نکته مثل پادشاه ابرست که بر تر و خشک بیاشد و آفتاب که بر بلند
و زمند سایه افگند کو همت در تحمل اعباء اخطار ریاست در توفر اختفار اسرار
بیت ای بوده در معارج اقبال کامجوی وی گشته بر ممالک آفاق کامیاب
تو ابر بحر موهبتی بر همه ببار تو آفتاب مرحمتی بر همه بتاب **فایده** بندگان شایسته را
بنوازد و نا اهلان را از حضرت خود دور سازد که اگر نیکان را تربیت نکند و بدان را مالش
نده سمت تیز از میانه برخیزد و انگاه نیکان نالنده و بدان بالنده شوند و در ملکی که
بدینکی بند و مینک بد رسد امید نیکی منقطع گردد **بیت** در زمان تو نیک
همت شاه ؛ که ترحشم بدهی مرساد ؛ نیک را هیچ بد بدان ز انیک ؛ تا بد و نیک
همت هر دو مباد **خلق** علما و مشایخ را از بهر تقرب حق ترحیب و تقریب
فرماید که ایشان اهل شناخت و قربت اند گویند سلطان محمود غزنوی که غرق
تیار رحمت باد پیوسته عقال سه اشکال بر پای سمند توهم داشتی یکی آنکه علی
التحقیق او سلیل صلب سبکتکین است یا نه دوم در آخرت هیچ مستحق مغفرت خواهد بود
سیم حدیث العلماء ورثة الانبیاء منحول و منقطع نیست سالها در میدان این
تحیر جولان مینمود و غواص فکر را در لجه محیط تردد غوطه میداد تا روزی یکی از
علما وقت ببارگاه با فرو تمکین او حاضر آمد از صفو عقیدت او را تا هیل

ارتجب

و ترحیب زیادت از حد منتظر ارزانی فرمود در شب صدر نشین صفهٔ اصطفا را
علیه الصلوة و السلام بخواب دید که بلفظ دُرر پاش عنبر پاش فرمود یا ابن
سبکتکین اکرمک الله کما اکرمت وارثی ای خلف صدق و جگر گوشهٔ
سبکتکین از جناب الوهیت بخلعت تکریم موسوم بادی چنانکه وارث ما را
نمونهٔ اکرام و خوردهٔ تواضعی دریغ نداشتی ببرکت آن تواضع مشکل چند
سالهٔ روزگار او حل شد رجا واثق است که سلطنت دینی و دولت عقبی
جمع خواهد آمد **بیت** خرد گفت باش که مطلق بگوی بفرخنده که شاه والاطلب
ندانم که مرطالبان را مدام رساند بمطلوب الاطلب چو دانی که دانش به از
خیرهاست همه خیرها را تو دانا طلب **خصلت** ثبات در کارها ملوک را بهترین ملکات
از ملکات نفس و سلیم سفینه در نجات از مهلکات ملک و ثبات و استبداد
تا حدی باید که اگر پادشاه بالفرض حکمی خطا فرماید و اعوان ملک بر آن
تذکیری واجب دانند زود از آن متراجع نشود و آثار تردد ننماید که اگرچه اصرار بر آن
فعل خطاست حصول ملکه ثبات نفس را اما و آن همه صوابست پس ازینجا قیاس
توان کرد که درجهٔ ثبات در فعل جمیل و اصدار خیر تا کجا باشد و این کمینه را
بعون دولت ازل عنوان ابد تاریخ معنی در خاطر سانح شده که آدمیزاد هم
در ادای وظایف طاعت که وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ
بایجاب آن تعریف میفرماید و هم در تقدیم آداب معاش و معاشرت با
طبقهٔ خلایق که قضیهٔ الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ شرعا و عقلا اقتضاء محافظت حدود
حقوق آن میکند و هم در شرعت محامات مصالح نفس خود که أَدِّ لِكُلِّ ذِي

بارلدع

حق حقه بیان برهان نمای آز اشارحی صدق آثار است بخصلت ثبات
مفتقر آید و الا بر هیچ فعل و عمل و خلق بدان وسیلت اطلاق اسم خیریت و
اولویت نتوان کرد و بوی بهی از شکوفه شاخ هیچ فضیلت از فضایل چهارگانه
نتوان شنود چه اگر کسی در اطاعت حق تعالی حدی را از حدود بنیت بنی الاسلام
علی خمس گاه مرعی دارد و گاه مهمل کذارد نام کمال اسلام قطعا از وی مسلوب
گردد و اگر در تعیش با ابناء جنس عدل و عذر ابضاعت رشتهٔ احوال سازد و فاق
و نفاق را یکی از عقب دیگری بر جلوه گاه عرض فرا نماید یا نهال دوستی را در ساحت
زمین دلی غرس کند بعد ازان از سعی و سقی فراغت نماید تا عرضهٔ ذبول گردد
البته دست خوش صد ملامت شود و انگشت کش هزار عوار آید و اگر در حق نفس
خویش زمانی حفظ صحت را متابعت قانون طبی لازم داند و از شرهٔ نفس در اوقات
بر مخالطت اقوات ولو عنماید تا مزاج از سمت اعتدال منحرف شود یا گاهی
فضیلتی را از فضایل ذاتیه اکتساب کند و در مقابلهٔ آن رذیلتی ارتکاب نماید
که ماحی سطور آن منقبت و موجب فتور آن منفعت شود بچه وجه مستحق محمدت گردد
و چرا توقع اجتناب اصابتی پیش آرد و نسبت فایدهٔ اول با معرّت مفرّت
ثانی چگونه انتظار نه پیوستی **بیت** در امور زمانه ثابت باش متغیر مشو بهر تغییر
قطب چون ثابتست و پا بر جای هست بروی مدار هر تدویر قطرهٔ ابر چون تواتر
یافت در دل سنگ میکند تاثیر **اشارت** لشکر را چندان مکنت مده که بی نیاز گردند
از ملازمت خدمت و چندان حرمان مفرمای که فرو مانند هنگام حاجت **بیت**
در افراط جود و روی کرم گاه می بند و گاه می بگشای بر تیغ کام و دادجهان

کاه بیکرد

گاه میگیر و گاه می بخشای ؛ زر بدرویش و جرم جانی را ؛ گاه می بخش و گاه می
بخشای **نصیحت** نیت با خدای تعالی صافی و اعتقاد درست دارد و در هر حال
توکل بحضرت عزت کند و در خشم و رضا جانب حق را بر آنچه میسر گردد فرو نگذارد
و اعجاب بملک و پادشاهی نکند که باری تعالی غیورست **بیت** امیدواری کاندر
مدارج احوال ؛ حفیظ ذات تو باشد مسبب الاسباب ؛ بعدل و بذل و توکل گرای و
خوشنود ؛ بری شو از غضب و کبر و غیرت و اعجاب **نصیحت** احیانا اگر متظلمی صاحب
حاجتی خود را در نظر اشرف که خاصیت کوکرد احمر دارد عرض کند زکوة کامکاری
یک لحظه استیناس نموده بجود سخن او را اصغا فرماید که بزرگان مکالمت با خوردان
هم از خصال بزرگ شمرده اند و سلیمان علیه الصلوة و التحیة که در موکب سلطنت با شرف
نبوت استماع سخن مور ضعیف بطریق استفادت کرده ارشادی بود او را از حضرت
آفریدگار غرا اسمه **بیت** ای حبذا تو بر ار سلیمان ؛ بشنو سخن ار چه کم ز مورم زین
سخنم بدولت شاه ؛ هر چند که نیست زر و زورم **سیاست** ملوک را سنت باشد پوشیده
از عقاید خواص بندگان تتبع فرمودن و نقد کیسهٔ طبیعت ایشان بر سنگ امتحان
زدن تا بدانند که در ملابت خدمتی که بتمشیت آن مامورند بر وفق رای و مشیت
پادشاه زنده کاذ می کنند یا بر خلاف آن چه بسیار باشد که ذات پادشاه چون
چشمهٔ خورشید افاضت انوار عدل کند و تعدی و اجحاف خدام و حشم تا مهذب
ابر کردار حجاب آن گردد آورده اند که دو پادشاه معاصر بودند یکی به پیرایهٔ عدل
متحلی و دیگری بر داء ظلم متردی میان ایشان بحکم ضدیت که داعیهٔ مباینت
باشد مکاوحت و محاربت دایم شد اما پادشاه عادل روز بروز امارات خرابی

بر ناصیهٔ امور مملکت خود روشن میدید و آوازهٔ خزاین موفور و نواحی معمور و لشکر
رعایا مسرور از دار الملک آن ستمکاره علی التواتر بوی میرسید ازین دو معنی
بموجب متحیر و متعجب شد رسولی را از خواص که حافظ دفینهٔ این راز تواند بود
پیش او فرستاد و این نکته با او در میان نهاد ظالم جواب داد که نور صدق از جبین
حال او متلالی بود و لسان صدق فی الآخرین بثنا آن ناطق خلاصه آنکه او بنفس خود
عادل است اما نواب و کارکنان ستمکاره کاشته و عدل او با تراکم ظلم ایشان
وجودی ندارد لاجرم خرابی مملکت لازم آن باشد و من تنها ظالم و خواص و
عملکاران بانصاف و عدل کوشان هر آینه غایهٔ ظلم خاصه من با عواید عدل عام
ایشان قدری نمی آورد **بیت** من بگویم که ظلم در عالم چیست چون خواستار
آن کشتی گرگ در گله ماراندر جیب خاک در دیده آب در کشتی **نصیحت** پادشاها را
چه واجب باشد از نا واجب خزانه معمور و ما لا مال و دل رعیت خراب و ملک
با ختلال تکلیف اگر نظر بمجرد حصول مالی باشد نه ملک ابادان کرده و نه خزانه حاصل
و نفرت و نفرین بر سر و اگر معماران عدل بر کمارد و وکیل انصاف نصب کند
مملکت آباد و رعیت دلشاد ماند و خزانه بالعرض مدخر گردد و نام نیک ازین
سرمایها سود کند **بیت** زیان رعیت پی سود خویش یقینم که سلطان نخواهد گزید
چرا آنکه داند بنور خرد که سود از زیان در جهان کس ندید **نکته** تا جهان است
پادشاهان بوده و هستند و باشند اما دولتیاران هوشمند که شاهین همت ایشان
گیرای صید های نامی بود در آن کوشیدند تا در هر دو سرای پادشاهی کنند
والا غبنی بزرگ و حیفی فظیع باشد در حلهٔ زود گذر فناء پادشاهی و در مملکت خانهٔ
ازینه

آراسته بقا گدایی **قطعه** اگر تو خواهی تا در مدارج علیاء حروف دولت تو
نقش هر نگین باشد بملک فانی ها ن ملک بقا بطلب که پادشاه جهانگیر چنین
باشد **تذکره** چون در احیاء رسوم و ابقاء آثار پادشاهان گذشته اظهار صدق
رغبت فرموده و خزانها بذل کرده و از عمارت شهرها خلایق بهرها می یابند
یقین که دست آثار مآثر این دولت بدامن ابد پیوسته گردد و امداد دعای خیر
بندگان از روز کار دولتیار هر گز گسسته نشود **بیت** پادشاهی که رفت و خیر
گذاشت نام او زنده ماند تا جاوید و آنکه او هست و خیر می نکند بی خلاف است
بی ثمر چون بید شکر پروردگار را که ترا است عدل کسری و شوکت جمشید اثر
روز کار دولت تو هست مسطور بر رخ خورشید عمر بادت چو سلطنت بر او
مستجابت دارم این امید **بیات** اگر چه پادشاه بذات خود کامل و عادل
و تمشیت مصالح سلطنت را مستاهل باشد بی وزراء کافی کاردان کار
مملکت تمشیت و حال رعیت تمنیت نپذیرد **شعر** فاصابة الخلفاء فیما
حاولوا مقرونة بکفایة الوزراء چه اگر ملوک بنفس خود تصدی امور وزارت
نمایند آنگاه وزیر باشند نه پادشاه و چون از وزیر ناگزیر است وزیر دست
و دل و چشم و زبان و گوش پادشاه است باید که در همگی مصالح مال
ملک و لشکر و اسرار نهانی چنانچه بر اعضا و جوارح مبارک خود اعتماد دارد
او را نیز معتمد علیه و موثوق به داند و مجال آنکه هیچ آفریده از مقربان حضرت
اندرونی و طاریان برونی در حق او ببعایت و ارایت زبان گشاید نباید
داد که طعن در وزیر بنا بر مقدمهٔ مذکور طعن است در ذات پادشاه و هر روز وزیری

زیرک دانا دست ندهد و نایبی شایان امور مملکت یافته نشود و نیز وزرا را دشمن و
حاسد بیش از حد اتفاق افتد سبب آنکه هر خودبینی که بر مرکب صلف سوار گشته
در میدان تمنی بخرامد بمجرد توقع نا بموقع ترصد آن رتبت نماید و خواهد که بانواع
جز بزه و نمایش خود را در نظر پادشاه جلوه دهد و انواع محرفه معتصم حال معتضد
اعمال سازد و اویلا از ینعنی بیخبر باشد که اگر چه در جهان بعد از پایهٔ سلطنت
هیچ منصب سرافرازتر از دست وزارت نیست عقلا نیز هیچ کار مشکلتر از آن ندانسته اند
برای آنکه در موازی این شرعت و تکالیف این حرفت همتی باید عالی و عدلی
مجبول و انصافی غریزی و فضلی مشار الیه و عقلی مدار علیه و تجربتی تام و نخوتی
شامل و خلقی کریم و طبعی جواد و منظری بهی و مخبری جمیل و مهمی نزدیک و غوری دور
و سیاقی ماثور و ذلاقتی مشهور و قولی بی کلال و استماعی بی ملال و دیانتی بی غش
و مطاوعتی بی نفاق و لطفی بی عجز و عنفی بی غشم و حلمی مقرون بطیش و تواضعی
مقرون بمهابت و تجربتی در حساب و کتابت و تفننی در امالت و اصابت
ضرورت نماید و معرفت جزئیات آداب حضرت سلطنت و دانستن مقادیر
طبقات خلایق و وجه وضع در استعمال ایشان با این خصال منضم باید
و درک مواضع توفیر و تقصیر و شناخت زمان اتفاق و تقتیر و وقوف بر احوال
غبطات تصرفات دیوانی و استدراک کار عمارت و فلاحت چنانکه رهینهٔ آن شاید
و تهدی بهنگام تعجیل در تحصیل اموال متوجهات و موسم مدارات با رعایا
و مراعات و قدرت تحریک عصاة و تمکنت تملیک ثقات و امکان تربیت
و تمدیت ارباب صلاح و استعداد ترتیب و تهذیب وسایل نجاح توابع
نوابغ

تحفه

غشم ظلم

نوابغ این مقدمات سزد و چون این مقاصد بر حسب آرزو در کنار روزگار آید
توقعات و تمنیات پادشاهزادگان و ملکات حضرات و امراء بزرگ و اعیان
عتبهٔ خاقانیت و ملتمسات و مقترحات ارباب حاجات علی تغایر الدرجات
ذنابهٔ آن زحمات و مهمات شود اگر رعایت اطراف کند و دست رد بر سینهٔ
هیچ امل پیشهٔ التماس اندیشه نهد با وجود آنکه قضاء حوایج و اسعاف مامولات
طوایف در حیز سهولت متیسر نشود طرف پادشاه مهمل میماند و اگر در محافظت
اموال طریق تضییق و تدقیق مسلوک میدارد بحد و معادات مقربان حضرت
و شکایت جمهور امم ملقی میگردد و بعد از تورط در ورطهٔ این اخطار نایره و مباشرت
و تشبث این اشتغال بسیار غایة اگر مصلحتی جزئی از اسباب و مهمات سلطنت
در حجاب امتناع افتد یا در ناحیتی از نواحی ممالک که نام آن جز در حالت
توقیع بر صفحهٔ منشور منظور نشده باشد خللی واقع و فتقی ظاهر شود مستهدف
عتاب پادشاه و عرضهٔ اعتراض معترضان آید و باز اینهمه دردسر و تشویش
ضمیر و کد نفس اگر چند سال امور سلطنت را منتظم و منسق گرداند و رونق
و طراوت چهرهٔ جهانداری بحسن تدبیر او روز افزون باشد هنوز ارباب
اغراض بحجانهٔ بی انصافی این ترانه سرایند که دولت پادشاه جهاندار بمیامن
سعی خیری این کار ها را ساخت چه مقالید حکومت در قبض و بسط و رفع و حط
باهتمام او تفویض فرموده و هر کس که بدین کرامت مخصوص گردد مساعی او
بنجاح موسوم باشد با وجود این دلایل واضح و شواهد مصرح اگر وزرا را استظهاری
بالای حد کمال و اعتمادی زیادت از طور ترقی او نام و وثوقی راجح بر مقدار

ادراک افهام بغایت و عاطفت حضرت پادشاه باشد یکشخص را بوحدت ذاته
عهدهٔ این کار بزرگ کجا دست دهد و نظام کار مملکت و قوام حال سلطنت بچه
وجه رواج پذیرد و خدایرا ستایش و منت بدین قیاس که سلطان عالم را این
کرامت از حضرت حق چون دیگر مواهب میسرست که وزرا آراء روشن روان او
روان آصف بن برخیا و بوزرجمهر بختگان و بیدبار فیلسوف و بلار وزیر را احکام
تیسیر مهمات و مصالح و تمهیر مبهمات مناهج غرقهٔ بحر خجلت و حسرت میکرداند
و اگر نظام الملک وزیر ملکشاه با چندان مضاء ذکا و سرعت دها و اشتهار
بدربت و حکمت و افتخار بقوت رای و عزیمت درین عهد بودی شرده شغل خریطه
کشی نواب ایشان عاشق و از بر جای دستار سر انداختی و بر کاتب دیوان فلک
که عطارد نام دارد مباهات نمودی بیت وهم غقاید ایشان از صعوه ساز د شاهبازی
تابود از چتر تو فرهمای آسایشان ❁ صیت این دولت بگیرد حلقهٔ تسلیم جهان ❁ تا که
باشد کارساز ملک خسرو ایشان ❁ سلطنت چون طفل روزافزون بود در مهد عهد ❁
تا نماید دایکی فکر اصابت زایشان ❁ نوعروس ملک بندد زیور انصاف و
عدل تا کند مشاطکی کلک جهان آرایشان ❁ هر یکی هستند دستور تهمتن پیشکار ❁
چون تو هستی در جهان اسکندر و دارایشان نصیحت بفور کناه نارسیده عقوبت
نفرماید که باری تعالی با انکه خلاق بصیر و رزاق قدیرست در روز قیامت بندهٔ مجرم را
هیچ عقاب میکند اول موامرهٔ محاسبهٔ اعمال و مقابله فرماید و صحیفهٔ خیر و شر بدو
نماید اگر انکار کند بر هفوات او اغضا نموده اعضای او را بگواهی بیاورد تا
هر یک بر افعال مخصوص شهادت باد رسانند چون عذر نماند و معترف شود

آنگاه

آنگاه مکافات یا عفو فرماید بیت هر بنده را بتهمت صاحب غرض مکن ❁ نه قصد مال و
غرض نه ابطال جاه و جان ❁ در شرع و عقل ثابت و در عرف و رسم هست ❁ اول بیان
جرم و پس آنکه جزای آن حکمت اگر در امور مملکت که مکنت خلود بنیاد چیزی موجب
مسرت و ارتیاح چند بر زبان راند الحمد لله حمدا لا یحده الا کمال انعامه و اگر بر خلاف
باشد یا آنکه تغیری بذات بزرگوار راه یابد گوید الحمد لله الذی لا یحمد علی المکروه الا هو
پس کلیات مواهب حق تعالی که روزکار دولت را فایض و متواصل است یاد فرماید تا
اندیشهٔ آن جزئی خاطر شاهنشاهی را که کیمیای سیاست متغیر نگرداند چه خاطر ملوک آینهٔ چهره
دولت نظر الهی باشد بهر غباری نشاید که زنگ پذیرد بیت تغیری بضمیر خبر راه مده زینک چو
بجهاند هر آنچه یابد تو ❁ که ذره باشد کو مضطرب صفت باشد ❁ ولی معاینه بالذات آفتابه تو
حکایت در عهد سلطان ملکشاه سلجوقی پیرزنی بزکه داشت روزی بر سر پلی میگذشت که دست
تصاریف حدثان اجزاء عمارت آن از اپایهٔ اندراس رسانیده بود ناگاه پای گوسفند در رخنه
از آن چون امید هنرمندان در آب تیره فرو رفت و بر صفت پیمان لئیمان درست بشکست
پیرزن هم آنجا بنشست و فریاد و واسفا از درون او برخاست ناگاه بخت عنان گشای شد
و رکاب زمین ثبات آسمان سای ملکشاهی در کوکبهٔ لشکر جهانگیر برسید بیچاره بر خاست
و عنان مرکب تیز تک سلطان را بدست تضرع و آب دیده بگرفت و گفت ای پسر الب
ارسلان داد من در سر این پل بده و الا یوم تبلی السرائر که با اعوان و انصار
بعرصهٔ محشر حاضر آئی در سر پل صراط دست از دامنت ندارم پرسید که حال چیست و تقریر از
گفت در عهد سلطنت صاحب قرانی چون تو کی روا باشد که مجاز مواکب منصور رعایا
مطیع تواند بود چنین منهدم اساس و منثلم اطراف گذاشتن و از آن غفلت نمودن

دو بین مملکت و ذهاب رونق سلطنت تابع آن باشد کسری با خواص حضرت
و محرمان دولت درین باب مشورت کرد بعد از تدویر قرعهٔ تدبیر رای جمهور بر ان
استقرار یافت که او را بندی محکم نهند تا اختیار در نفی و اثبات باقی باشد روز دیگر که
گردون برنجی شکل نارنج زرین را بر گوشهٔ فرق شرق نهاد کسری بتخت سلطنت بر آمد چون
آن شخص علی الرسم ببارگاه کیوان مرتبت خرامید او را در درجهٔ سنی و موضعی شریف
که برتر از رتبت اکفا و نظراء او بودی جای داد و ذکر مقامات مشهود و کرامات مشهور
او در مدت ملازمت عبودیت حضرت بمبالغت بر زبان راند و بتشریف خاص اختصاص
داد و از نقود ذخایر و نفایس جواهر عطاپاشی کرد که حوصلهٔ باز آز او بدان زر قلم مت
ممتلی شد و بیخ نهال کینه از ساحت سینه بکلی منقلع گشت ثقات حضرت بخلوت
عرضه داشتند که هرگز صفحهٔ آینهٔ رای ظلمت زدای پادشاهی از نقطهٔ موهوم تردد زنگ
ندیده است و نور آفتاب ضمیر او بتراکم غمام شبهت نپوشیده سبب مخالفت در امضاء عزیمت
چه بود و اختلاف مبادی بر خلاف ایعاد بکدام داعیهٔ رجحان یافت پادشاه فرمود که
از مضمون اجماع مخلصان دولت تفادی نجسته ایم و مقتضای مصلحت دید ایشان را
کار بسته اما چندانکه شهباز تامل را در نشیب و فراز مسالک پرواز دادیم بر هر عضوی
که بندی مینهادیم بیرون از آن عضو در قید تسخیر نمی آمد پس عضوی شریفتر از دل او که سلطان
جوارح است نیافتیم و قیدی محکمتر از نیکوئی ندیدیم او را بدان قید مقید کردیم تا سایر اعضا
که مثابت خدم و اعوان دارند بمتابعت در بند آیند و نیز بند آهنین بر یک عضو مخصوص تحکومت
و مدانه سوهان سوده گردد و بند رفق و کرم که بر دل ابن آدم استوار شود هیچ سوهان فرسوده
نگردد بیت دامی است نکوئی که بدان صید توان کرد ❁ مرغ دل انسان و چه باشد ازین صید

چون

چون قید بتو داده ره صید کشادت ❁ زنهار بدست آر تو این صید بدین قید اشارت
هر چند علم عدل سلطانی از چتر آفتاب عالیتر و مشهورترست و درین دوران فسانهٔ سلسلهٔ
نوشیروانی را چون مسئلهٔ تسلسل باطل گردانیده اما متعذر باشد که از تمامت اطراف
محروسه و فراجان جرور جور باستطلال آن ترویج و تدویر جویند پس گاه و بیگاه ملازمان حضرت را
فرمان مطاع رساند که همواره متفحص باشند و از افواه و ضمایر تتبع و تنسم واجب دانند
اگر بر کسی ستمی رفته باشد آنرا بهترین تحفه شمرند در بارگاه سلطنت عدل گستر تا این
سخن را از زبان مقربان و ایناقان در گوش دیگر امرا و ملوک ممالک و حکام نواحی
جایگیر آید و از ایشان ثقة عن ثقة بنواب و متصرفان و عمال ارجاء رعایا هر جانب
و همگنان بدین سیرت موصی و مامور گردند و لاجهانیان را از کماهی عقیدت پاک سلطان
دادگر انصاف پرور هویدا گردد و ثانیا اکابر و اصاغر تفحص کار مظلومان و تدارک حال
از کار افتادگان واعتیاد بساختن مهمات بیچارگان ملکه گردانند و مبالغت سبب آن
میرود که از ناوک آه دودآسای پیرزنی مظلوم که در سحرگاه از شست عجز و کمان پشت
دوتا گشاده بود احتراز واجب ترست که از سطوات تیغ زنان فرقهٔ طاغی و حملات جهلهٔ
لشکر یاغی نظم اگرچه شاهی و اسباب سلطنت همه هست ❁ ز آه سینهٔ مظلوم سوزناک بترس
جهانیان را خواهی که از تو میترسند ❁ تو نیز با سخن از کردگار پاک بترس عزیمت
سوانح دولت و مهمات مملکت را آسان بگیرد و مصلحت امروز با فردا حوالت نکند
که فردا نیز اگر دریابد مهمات خود با خود می آورد و تواند بود که این مهم فردا در عقدهٔ
تعسر و پردهٔ تعذر چهره پنهان کند و ازین عادت اهمال بر نفس شریف مستولی
گردد و آنرا تبعات باشد بیت کارساز ممالکی شاها ❁ کار را او وقت خود مباز

تا امر وز حیوانهٔ ضعیف که بخجهٔ معاش و مسکهٔ انتعاش من بسیم و طفلی یتیم درین روز کار بدیز
بنیر آن منوط بودی شکسته پای و مختل اعضا کردد ملکشاه ازین سخن اشکبار آبدار بر پشت
باره بادرفتار چون طاق پل خمیده کشت و سیلاب آب دیده در سر پل بر وجه براند پس کفت
ای زن بیت مردی کن و مردمی بجا آر ملکشاه را هم درسر این پل بحل کن که اورا طاقت
جواب و تازیانهٔ عتاب تو در سر آن پل نخواهد بود و بر تازیانه بفرمود تا هزار کوسفند از
حلالترین وجهی بدان عجوز دادند و روان شد پیرزن فارغ البال و رافع الحال بدعای
دولت پادشاه نیکو کار مشغول کشت چون ملکشاه از منزل ناپایدار کوچ کرد و بیکدم
باهمه کدایان کاروان ممات برابر شد اورا بخواب دیدند پرسیدند که ای پادشاه
عادل حال چیست کفت اگر نه دعا و داد خواه سر پل دستگیری کردی ملکشاه بیچاره در حلاب
عذاب ابد بماند بیت ای سر کردنکشان از دست قدرت پایمال * دستگیری کن چو داری
پایگاه سروری کاین قدر معلوم شد آخر که از دور فلک * ملک جمشیدی نماند و دولت
اسکندری تربیت خرده هست اگر پادشاه بزرگ منش عیب نفرماید و بزرگ سخنی است
اگر خرده بگیرد یعنی بزرگ نباشد کارهای بزرگ را بخردان دادن چنانکه خرده بهتر باشد
کارها و کوچک را بزرگان تفویض فرمودن از بوزرجمهر پرسیدند که مملکت ملوک
ساسان چرا از دو دمانهٔ زوال و شعبهٔ انتقال آمد و هیچون تو حکیمی در میان ایشان بود
کفت کارهای بزرگ را بخردان و نابخردان تفویض کردند تا کار ایشان بدانجا رسید که
رسید بیت بخردان مفرمای کار بزرگ * که ناید ز روباه بیکار کرک * اگر جنک و نقار
رو بین کند * کبوتر کجا صید شاهین کند * نتابد چو خورشید جرم سها * نباشد چو کل
رنگ و بوی گیا وهم در امور پادشاه یک کار هست که پادشاه را بانفراد نفس مباشر

آن بود

آن باید بود و آن حفظ اسرار است که گوهر اسرار ملوک را هیچ مخزن لایقتر از صندوقچهٔ ضمیر ایشان
نیست و هیچ خازن امین را امکنت اطلاع بران نباید داد مگر کسی که شریک ذات و شفیق
نفس و توام وجود او تواند بود بیت نباید کفت راز خویش با کس * که احداث زمانه در
کمین اند * نباشد راز در محرم بر از تو * وگرچه پیشکاران بس امین اند فضیلت خدای
جهان یگانه دان که تو او را یگانه باشی تا حق توحید بجا آورده باشی و حق یگانگی
دانستن او آنست که با بندگان او یکی از دو کار کنی عدل یا فضل بیت عدل آن باشد
که در حالات و علات جهان * خیر و شر را در جزا هر یک بحق گیری قیاس لیک اگر بد را
کنی نیکی و نیکی را دهی * بیشتر از حق خود فضلی بود عالی اساس اصابت اگر چه
نفاقی و شایبهٔ انکاری در مزاج یکی از بندگان مستعد تفرس کند زود تقبیع او
مثال نباید داد از برای آنکه تحصیل کمالات نفوس انسانی و حصول استعداد فطری
سمت صعوبت و غزارت دارد اما صلاح دشمنی در بیشتر حال بتبدیل رغبه یا امن از
رهبه میسر شود و پادشاهان از امیستعدان مهذب و زیرکان کارساز مناسب حاجت
زیادت از آن باشد که اصناف بندگان را بقربت و خدمت ایشان از پرویز حکایت
کنند که اورا از زمرهٔ اشیاع و جریدهٔ اتباع امیری قوی رای نافذ عزم بود عهدی
متطاول در سلک تربیت یافتگان حضرت و زینت قربت یافته تهذیب و ترشیح
نهال وجود او عرآسا بالا کشیده و مجلبهٔ مساعی و مرغبهٔ دواعی اقران سده بسمع کسری
رسانیدند که در روی حریف ایادی و عاطفت پادشاه کمان خلاف خواهد کشید و سر از
ربقهٔ فرمان برداری بیرون برد اگر این ذکر بفکر پیوندد و این جسهاد بحیز ظهور رسد
سروران حذم پای از جادهٔ طاعت بیرون نهند و دست تطاول دراز کرده اند

دوستان را چو تیغ خود برکش دشمنان را چو تیر دور انداز **خلق** سلطان در حق بندگان
خدای آن فرماید که خدا در حق سلطان فرموده تا تخلق با خلاق حق کرده باشد و اگر از راه تحقیق
نگرند غرض از بیان التعظیم لامر الله که با نجار لفظ شرح بعض معانی آن بروز کارها در سلک
تالیف و تدوین نتوان آورد و در قرینه ثانی که الشفقة علی خلق الله محصور یابند و از اینجا
گفته اند هرچه نه نیکوئی نه طاعت و هرچه نه آزار نه معصیت **معیشت** بجای بندهٔ مظلوم
ریش عاطفتی بحق موهبت اگه تو نه او نه کن خدای عز و جل بسوابق خدمت چو
کرد با تو نکوئی تو هم نکوئی کن **عادت** طبع لطیف پادشاه که تا جرم بسیط مبسوط است
نشیط باد اگر وقت نشاط تناول مسکرات فرماید بر مقداری که حرارت غریزی
بدان منتعش گردد و قوت مطربه را باعث شود اقتصار باید کرد و از حد سکر اجتناب نمود
چه سکر از عوام بر اطلاق مذموم است **تکلیف** که پادشاه جهان که شبان رمه و
و پاسبان همه اوست و حراست و بیداری درین دو کار ضرورت حال مینماید و سکر منافی
این دو مصلحت است **بیت** نیافرید خدا در جهان بقدرت خویش بلندتر گهری خوبتر از
آلت عقل چگونه پس بکند شاه هوشیار اعراض ز هر چه آن بطبیعت کند ازالت عقل
آداب مداومت بر لعب نرد و شطرنج از سیر ملوک جهاندار ستوده نیست بحکم احیانا
انما الحیوة الدنیا لعب و لهو زیرا که از لوح کریم کلام قدیم بصفحهٔ کتاب تنزیل العزیز الرحیم نقل
کردند بر سری عظیم منطوی است یعنی چون جد و حقیقت دنیا بازی و مجازیست پس لهو و لغو
او چگونه باشد صحیح بن داهر گوید که واضع لعب شطرنج چون از استنباط و تصنیف آن بپرداخت
پیش رای هند تحفه بردند با آنکه لعبی بدیع شریف و صنعی مخترع غریب بود گفت مارا در
عرصهٔ مملکت تجدد پادشاهی میباید کردن و از صد منصوبه مهمات که در صدد آنیم یکی را
بتوانم

میتوانیم گشادن پروای لعب شاه چو من شطرنج کجا خواهد بود **بیت** من بگویم
چون بباز ای شاه شطرنج خرد دشمنان را در شطرنج ار چه با دافراه کن بیدق تدبیران و
اسب در میدان فکن فیل جنگی را بدار و قصد هر بدخواه کن دست فتح و فتح جوئی
خوم فرزین بند ساز خصم دولت مات خواهی رخ بعدل ای شاه کن **لعب نرد**
اگر خاطر انور سلطانی با معنی قرا القرا روشن شود میل بملاعبت نرد فرماید و در چار فاصله
فصول بساط ملک و شش جهات بیوتات اوقات مبارک مهرهٔ مهارت شش در
کرداند و دست را ببذل چون سحاب بباران گشاده **لمؤلفه** و واو بحد سکم مرض
الممالک را کار بندد تا بگواهی مجاهران قضا در همه حالی دست بر دابرد او را باشد
بیت فاردی از جملهٔ شاغل عمر بادت بر زیاده چون سه تا تا لان عدو باده هزار
اخوان الیف خانه گیر عمر شو فکری طویل آور بکار دهر را منصوبه بگشا کاین بود نردی
شریف عرصهٔ ملک و مهرهٔ عدل و حقهٔ دل طاسکش داد و بذل و کعبتین انصاف
و توفیقت حریف **شکار** ملاعب و لهو ملوک که منافی مناقب سلطنت نباشد
شکار است چه آن هزلیست جد نما در آن مضمون و جدیست هزل نما بدان مقرون زیرا که
بهایم وحشی و سباع هایم را که خلیع العذار بحکم طبیعت بهیمیت در مضبات و عرصات بیران
میکنند از مداخل شواهق و اطراف براری طلبیدن و ایشان را با کلاه و اخلهٔ مناسب
مستانس کردن و مرس تربیت و تعلیم باظهار خاصیت مجهول ایشان دست رس کردانیدن
و بر صفت اولی العقول مطواع آوردن و ذلول گیر و دار خود ساختن **مصراع** عقل داند که کار بازی
نیست و مراسم قبض و تصید و مدار حلقهٔ شکار که واذا الوحوش حشرت مقرر گشت و ترتیب
راندن ترکه و رعایت تقدیم و تاخیر و تانی و تعجیل و زمان امتناع از رمانیدن بعینها مثابت

تعبیها کار جیش وکمین کشادن بر دشمن ولشکر کشیدن دارد و تعوّد بطاردت وحرکت
و ارتیاض بتاختن و تیر انداختن لامحاله موجب تمرّن در فروسیت ووسیلت بجدت
درکار مبارزت ومحاربت تواند بود وجوارح وذوات المخلب برّی وبحری که طیارات
طبقه هوائی اند بوقت معین در دام مرام آوردن و از او کار و تعشق معهود بتجربت
حاصل کردن و بعد از آن بتمیزان این حرفت ومتمرنان درین صنعت بردن تا ایشانرا
دو پای در بند نهند وچشم جهان بین بر دوزند و بقوت قسری از حرکت طبیعی
ممنوع دارند وچون ارباب ریاضت وطلاب معرفت از تعلق آشیانه و فرح فرخ
متجرد گردند و بیک وبه از یک کس معین ببیند ومطواع ومهذب شوند طعمه از دست آن
خورند که دهند و از پی آن روند که اشارت فرمایند لاجرم بقبول این استعداد و تعلم
این رشاد دست ملوک مرکب خاص شان گردد و قبا پوشش وکلاه دار شوند و مانند
خلخال عروسان زنگل زرین در پای کنند پس هیچ دانا تعوید و تعوّد چنین حیوانی ضعیف
بدین اخلاق شریف لغو وعبث نپندارد اما آنچه تعلق بقسم هزل دارد حس سلیم
وطبع لطیف گواهی تمام است که در جهان هیچ تفرّج ماورای آن نیست که بفرمان
مقدمان طرد وشکار چنگال کلب معلم در قله کوهی تند چون دست عاشق شبق کردن
و علی ما معقول کیر دیا پر و بال یوزی شکاری بر عرصه صحرای فسیح در سرو سرین غزال
معشوق شمایل لمؤلفه کردن چون تیغ شاه افراخته غمزه چون ناوک انداخته بجد
و آنگاه بدست ارادهٔ ترسان باز دهد و همچنین بازی شادی که در دان خاص شاهی بر
کبوتر جثه بقوت پر و بال چندانی بر رود که در نظر صعوه نماید پس بزخم چنگل و منقار
محلقات اثیر آثار کلنگی شتر هیات از مقعر فلک قمر فرود آید اشارة و اعظانه

سلطان که ممتع باد نام خود را خدا بنده محمد چون سکه بر زر نشانده است یعنی بنده وار
او را میان معرفت خدا و محبت محمد بحکم فاستقم راست داشته اند واین اشارتیست
بدانکه تا مشیت وعنایت خدا نباشد بنده پیروی محمد توفیق نیابد و همچنین
تا متابعت محمد بصدق عمل نکند بنده بسر حد سرّ احدیت خدا نرسد پس حیف
باشد که صورت دل بر مخالف صورتی باشد که خود فرا نمائی یا از تو فرا نموده اند
زیرا که اگر خلاف آن باشی که فرا نمائی نفاق باشد و نفاق در بازار بجوی نخرند
و اگر خلاف آن نمائی که از تو فرا نموده اند عین تکذیب باشد وَاللّٰهُ لَا یُحِبُّ
الْمُکَذِّبِینَ پس اول خدای دان ای بنده و دویم محمد شناس وسیم در میانه
خود را بر مرادات دینی و دنیوی کامیاب بین و العزة لله ولرسوله وللمؤمنین
وصلی الله علی محمد وآله اجمعین
وسلم تسلیما

فرو کشند ساغر او فلک شام کسی خوش کند بوی مراد که خاک معرکه باشد عبیر و غبار او
عروس ملک کرا میرسد از آنکه بنرد بروی زکوهر شمشیر شاه زیور او بساغر شمع
سجاده رنگ جرعه بهای اَعْذَبُ الشَّرَابِ دَمُ الْعَدُوِّ کردد و ترویح نفس و
استرواح جسم را استظلال بکنف اَبْرَدُ الظِّلِّ ظِلُّ الرُّمْحِ واجب دانند و اطراب
قوت شجاعت از سماع اَطْیَبُ الْاَغَانِیْ صَهِیْلُ الْجِیَادِ موظف کردانند و گوش
هوش جان را بدین سخن از زاده طبع حکمای متقدم مقرط دارد که لَا مُلْكَ اِلَّا
بِالرِّجَالِ وَلَا رِجَالَ اِلَّا بِالْمَالِ وَلَا مَالَ اِلَّا بِالْعِمَارَةِ وَلَا عِمَارَةَ
اِلَّا بِالْعَدْلِ وَالسِّيَاسَةِ ومدارج ومراتب این کلمات از گفته استاد ابو بکر
الخوارزمی در نظر عقل مقرر سازد که اَلنَّاسُ بِالْاِحْسَانِ وَالْاِحْسَانُ بِالسُّلْطَانِ
وَالسُّلْطَانُ بِالزَّمَانِ وَالزَّمَانُ بِالْاِمْكَانِ وَالْاِمْكَانُ عَلٰی قَدْرِ
الْاِمْكَانِ چه تمامت احکام جهانداری وجهانگیری ومصالح حق گزاری درین
کلمات مندرج است واگر افاضل حکمای عالم در شرح منافع و تفریع اصول این
فصول خوض نمایند ظروف دلالات از مطابقه والتزام و تضمن تهی گردد و کنوز
رموز اشارات وعبارات آن نا منتهی قُلْ لَوْ کَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا لِکَلِمَاتِ رَبِّیْ
اول نعمت عدالت ونصفت بر اقاصی و ادانی فایض دارد و از ستم و جور و میل در
محقرات امور براندیشد که اَلْبَغْیُ یَصْرَعُ اَهْلَهُ چنانکه صیت این موهبت و ذکر این
منقبت بمهان صبا و دبور بشمال و جنوب رسد و تمامت و لهابقبول بندگی و
مطاوعت وموالات او میل کامل فرا نمایند چه اگر پادشاهی همت را بتسخیر طرفی
خارج از دایره مملکت مقصور دارد یا رقاب لشکری بیگانه بطوق طاعیت خود

مطوق خواهد آنجا ترتیب صد هزار عنان وسنان مفتقر گردد و از انفاق خزاین و بذل
مال چاره نباشد و بعد ما که جان خود و تمامت لشکر را در معرض خطر آورده بود ممکن
که بعضی از آن مراد بحصول موصول گردد اما هرگاه که مواظبت بر قانون معدلت و شیوهٔ
انتصاف انصاف پیش عادت گردد بی تحمل این کلفت و ارتکاب خطوب و تصدی
اخطار مقصود چهره میگشاید و مراد در کنار می آید وَالرَّحَمُوْتُ خَیْرٌ مِنَ الرَّهَبُوْتِ بدین
صفت قلوب رجال صید گردد و آزاد ابقیود احسان قید نظری بر حال و مآل منال گردد
فَالْقُلُوْبُ لَا یُسْتَمَالُ اِلَّا بِالْمَالِ سیما سلاطین را که احتیاج ایشان بمواد مالی بر حسب
اعمال وسوانح ومصالح ملک باشد و باید که مال از مداخل حق و وجوب بخزانه رسد و در تحصیل
وجمع آن سیرت صدق ومسادات که ناظم احوال ملک است رعایت رود نه چنانکه
اساس خانه قطع کرده باشد و در تطیین سطح صرف از رعیت شهر که مایه ربوده بن
دیوار کند و بام اندود و بعد از جمع در تفریق آن تصور کند که از انام غایت بذل
و استحقار مال نهد و از نتیجه معالی همت پندارد تبذیر و اسراف نماید و دفع طماع مستاکله
از حواشی بساط دولت فرض عینی شمرد اَکْثَرُ مَصَارِعِ الْعُقُوْلِ تَحْتَ بُرُوْقِ
الْاَطْمَاعِ وقد کتب پرویز الی ابنه شیرویه وهو فی حبسه لَا
تُوَسِّعَنَّ عَلٰی جُنْدِكَ فَیَسْتَغْنُوْا عَنْكَ وَلَا تُضَیِّقَنَّ عَلَیْهِمْ فَیَضْجَرُوْا
مِنْكَ وَاَعْطِهِمْ عَطَاءً مُقْتَصِدًا وَامْنَعْهُمْ مَنْعًا جَمِیْلًا وَوَسِّعْ
عَلَیْهِمْ فِی الرَّجَاءِ وَلَا تُوَسِّعْ عَلَیْهِمْ بِالْعَطَاءِ واین کلمات نزدیک است
بنظم احکام تنزیل حیث قال عز وعلا وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ
لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ وَلٰکِنْ یُنَزِّلُ بِقَدَرٍ مَا یَشَاءُ اِنَّهُ بِعِبَادِهِ خَبِیْرٌ بَصِیْرٌ

بسم الله الرحمن الرحیم

در حکمت مدنیه محقق است که مصلحت منزل و سیاست و اهل و سکن بنسبت با یک
شخص چنانکه استحقاق تمدح داشته باشد و امور معاش او بر وجه اتم و اکمل انتظام
یکرد مقتضی است بطول فکر و عدم فراغت و اجتناب از لذت و بذل مجهود در طلب
مقصود و تحصیل اقتصاد و هرآینه شخصی از افراد نوع که متقلد اتمام مهام خلایق و
متکفل نظم مصالح جوانب گردد واجب آید که عقل و فهم و علم و حلم او موازی
عقول و افهام خلایق و طوایف باشد و حسن مساعی و فرط اجتهاد در اکتساب
اسباب ریاست و تحصیل ضوابط سیاست بازاء آن توان دانست که تا چه
حد در حساب آید پس چگونه عقل سلیم روا دارد که کسی پای بر دست سلطنت
نهد و در سر سودای ملک داری و جهانگیری مخمر عاقبت با وجود این اعتقاد و حصول
این مشهاد بغفلت و انهماک و لغو و سرور و لهو و فجور مشغول گردد و بطالت و کسالت
که ارباب بسالت را محذور و منکور باشد تن در دهد و تلذذ بمآکل و مشارب
و توصل بمناکح شهی که از طریق پادشاهی بعد المشرقین بماند و موجب ذهاب
وقار و حشمت و جالب جسارت خدم و حشم شود اختیار کند و در ضمن آن
بنای مصالح مختل و عقد مهمات دولت منحل شود و انبعاث شرار و انکاث
مرار نتیجه دهد پادشاه عاقل مؤید بتوفیق باید که ارباب سیوف را بر ربات
شنوف مرجح دارد و میان صلیل مرهفات و وصال مهفهفات فرق تصور
نکند سواد گیسوی پرچم را روز وغا خاکسار سازد و گلگونه چهره فتح و ظفر از حمره
مواقع شمشیر آبدار تربیت دهد بیا و ملک چو آب حیات نوش کند اگر چون

چه اگر درین باب اهمال ورزد موٴدی باشد باختلال حال و ظهور شرور و عدم مطاوعت
خدم و باطراح حرمت و حشمت و تقاعد از رسوم خدمت انجامد و شاهین چون بر
کلاغی کامیاب شد ترک عادت بد شنحواری کند و دست تدارک از مماس بدامن تلافی
قاصر کرده و بزرگترین غایه آن باشد که چون پادشاه ضبط خزانه نکند بدواعی ضرورات
و توابع مهمات طمع در مال رعیت مستحکم کرداند و ظلم و عدوان لازمهٴ آن کرده اَلْمُلْکُ
یَبْقیٰ مَعَ الْکُفْرِ وَلَا یَبْقیٰ مَعَ الظُّلْمِ و بهر حال احتباس عطا و احسان از خزانه
خانهٴ خاصهٴ پادشاه ممدوح تر که دست بمال رعیت دراز کردن و چون معلوم گشت
که اسراف و افراط و قلت ضبط و احتیاط در انفاق مال مذموم است در مقابلهٴ امساک
و تقتیر همین حکم دارد بل بمتابعت نص قرآن حکمتی بلیغ و توفیقی رفیق شمرد وَلَا
تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلُولَةً اِلیٰ عُنُقِکَ وَلَا تَبْسُطْهَا کُلَّ الْبَسْطِ باآنکه جانب
اجناس فضایل عدالتست و آن هیئتی است که نفس را ملکه شود تا در التزام طریقهٴ فضایل
آنچه مقتضی فضیلت باشد از وی صادر کردد بلی در سخا و آن نوعیست در تحت شجاعت
که از تهذیب قوت نفس سبعی حاصل کرده و اگر بطرف افراط اندک میلی رود محافظت
عدالت را وجب توقی از وقوع در طرف تفریط لاتفریط هر آینه توقع افاضت
عوارف و ترصد عاطفت و احسان از ملوک علی اختلاف طبقات الخلایق باضعاف
تواند بود و بخل و دنائت از عوام الناس نکوهیده است که با نباهت سلطنت
شناعت این رذیلت زیادت باشد و اندک آن بسیار نماید و درین قسم
خللی باحوال مملکت زودتر و شنیع تر از قسم گذشته سرایت کند شعر وَغَیْثُ ذِی
الشَّرَفِ الْمَذْکُورِ مَذْکُورٌ وَغَیْثُ ذِی الطَّرَفِ الْمَغْمُورِ مَغْمُورٌ و فرقة الظفر یخفی من

حقارتها

حقارتها وَمِثْلُهَا فِی سَوَادِ الْعَیْنِ مَشْهُورٌ چون مصالح مال و جاه بدین وجه دست
بهم داد حسن تدبیر و عدل شامل که ضابطهٴ مناهج ملک و ملت است آیینه صورت
مقاصد و عنوان نامهٴ مطالب سازد خواص خدم و اعیان اعوان و کافهٴ ارکان را
بر قضیت استعداد او بعد از امتحان و تجربت رعایت واجب داند بقدر قدرت
و استطاعت رجوع اعمال فرماید فَسُئِلَ عَنْ بُزُرْجُمِهْرَ کَیْفَ تَقَضّیٰ مُلْکُ
بَنِی سَاسَانَ وَمِثْلُکَ فِیهِمْ قَالَ اسْتَعَانُوا فِی الْاَکَابِرِ الْاَعْمَالِ اِلیٰ
اَصَاغِرِ الْعُمَّالِ قَالَ اَمْرُهُمْ اِلیٰ مَا آلَ و تا ممکن بود تفویض عمالت و ایالت
بارباب حسب و نسب و اصحاب فضل و ادب کند و زنهار تا اخسا و ادوان را
از مباشرت امور دیوان ممنوع لِاَنَّ قَصْدَهُمُ الَّذِی هُمْ لَا الْکَرَمُ وَ
غَرَضُهُمُ الثَّرِیُّ لَا الثَّنَاءُ وَقِبْلَتُهُمُ الصَّفْرَاءُ وَالْبَیْضَاءُ لَا الْمَجْدُ
وَالسَّنَاءُ پس حرمت حقوق بندگان مخلص را بعاطفت وافر و تربیت شامل
مقابل کرداند و جرمیت و عقوق و طاغیان و طاغیان را از زواجر وعید و زواجر
تهدید لازم داند و این معنی را اعتبار کند شعر لَا یَأْمَنُ الشَّرَّ مَنْ لَمْ تُخْشَ
صَوْلَتُهُ وَلَا یُبَالُ الْمُنیٰ مَنْ ضَنَّ بِالذَّهَبِ تا هم روعت سلطنت بر قرار
در دلها متمکن باشد و هم مجال آمال برافت و حسن مجازات که مستلزم صدق
عبودیتست منفسح ماند وَقَدْ قَالَ بَعْضُ الْحُکَمَاءِ اَزْدِعِ الْاَخْیَارَ بِبَیْتِکَ
وَاحْصُدِ الْاَشْرَارَ بِسَیْفِکَ از ماثورات کلام مرتضی است علیه السلام
یَجِبُ عَلَی الْوَالِی اَنْ یَتَعَهَّدَ اُمُورَهُ بِتَفَقُّدِ اَعْوَانِهِ حَتّیٰ لَا یَخْفیٰ عَلَیْهِ
اِحْسَانُ مُحْسِنٍ وَلَا اِسَاءَةُ مُسِیءٍ ثُمَّ لَا یَتْرُکُ اَحَدَهُمَا بِغَیْرِ جَزَاءٍ

الثناء

فَاِنَّهُ اِذَا تَرَکَ ذٰلِکَ تَهَاوَنَ الْمُحْسِنُ وَاجْتَرَءَ الْمُسِیْءُ وَفَسَدَ الْاَمْرُ وَضَاعَ الْعَمَلُ در عارضات امور اگرچه محقر نماید بنظر استحقار و استصغار ننگرد چه اهمال نتیجه دهد و فتنهای بزرگ از آن تولد کند و در سلک مقولان آمده که نامرد زیرک به خود رانه چند سنگ نه بیند و کارهای خورد را معظم بیند ارد که در اهتمام آن جد و سعی نماید آسان برنیاید وَالْحَزْمُ سُوْءُ الظَّنِّ لَا یَتْرُکُ الْحَزْمَ فِیْ شَیْءٍ قَصَدْتَ بِهٖ فَاِنْ سَلِمْتَ فَمَا لِلْحَزْمِ مِنْ بَاْسٍ اینست کلیات مصالح ملک داری و جزئیات دیگر که تفصیل آن طولی دارد ازین کلیات استنباط توان کرد علی الیقین هٰذَا بَیَانٌ لِلنَّاسِ وَهُدًی وَمَوْعِظَةٌ لِلْمُتَّقِیْنَ

وَصَلَّی اللّٰهُ عَلٰی خَیْرِ خَلْقِهٖ مُحَمَّدٍ وَاٰلِهٖ

اَجْمَعِیْنَ

واین گوهر خوشاب حکمت بنوک الماس قلم و شش سفته گشت هرکه عیب خود دید غافل شد از عیب دیگران و هرکه شمشیر ستم برکشید هم بدان کشته شد و هرکه برادر خود را چاهی کند ناچار دران افتاد و هرکه هتک پرده دیگری روا داشت در کشف عورات حرم خود سعی کرد هرکه بر مردم تکبر کرد خواری یافت و هرکه سفاهت پیشه ساخت خود را بدفا دشنام و سخن نافرجام گردانید و هرکه مجالست علما برگزید موقر گشت و هرکه فعلی از افعال بسیار کرد او را بدان شناختند بس زمودنیست باقطیعه رحم افزونه و با فجور توانگری سر علمها رفتست و خوشخوئی و آفت آن حماقت و ستیزه جوئی هرانکه حساب نفس خود کرد سود مند شد و هرکه از آن غفلت ورزید زیان زده گشت و هرانکه ترسید امان یافت و هرانکه اعتبار گرفت بینا دید و هرانکه

وید یافت

دید دریافت و هرانکه دریافت دانست و هرانکه از دل درویشی است از جمله بلاها ست وسخت تر از درویشی بیماری تن و سخت تر از بیماری تن بیماری دل و توانگری از جمله نعمتهاست و فاضلترین توانگریها صحت بدنست و فاضلتر از صحت بدن پرهیزکاری دل پرسیدند که عدل فاضلتر است یا جود فرمود که عدل نهادن چیزهاست در جای خود و جود بردن چیزها از موضع خود دیگر عدل فضیلتی عامست و سخاوت عرضی خاص پس عدل شریفتر باشد از سخاوت از ماثورات اقوال محمد بن علی بن موسی علیهم السلام است امیعانه متین و الفاظ بهی بهتر از بهی کننده آن است و نیکوتر از نیکو گوینده آن وافروزتر از دانش بردارنده آن و بدتر از بدی خواهنده آن و ترساننده تر از ترس ارتکاب نماینده آن - از خوان حکمت لقمانی نوالها این نوال بفضیله جانی طالبان آمد نشناسند حکیم را جز در حال خشم و دلیر را جز در روز جنگ و برادر را جز وقت حاجت بدو و معونت بر تحصیل مکارم اخلاق از علمهاست بر اضداد آن چنانکه معاویه گفت آفت مروت کبراست و آفت حسن خلق همنشین بد و آفت علم فراموشی و آفت حلم خواری و آفت سخاوت اسراف و آفت فضل بخل و آفت سخن فحش و آفت عقل عجب و آفت ظرافت صلف و آفت حیا ضعف و آفت جلادت کاهلی و آفت خوار موش فرو ماند که در سخن صاحب کلیله این لطایف حکم در مقتضی حکم درج کرده بهترین یاران آن باشد که در نصیحت مبالغه کند و بهترین دوستان آنکه از نفاق دور بود و بهترین اخلاق آنکه بر پرهیزکاری معاونت کند و بی نیازترین توانگران آنکه اسیر دام حرص نگردد و عاجزترین ملوک آنکه مهمات ملک آسان گیرد و نظر در عواقب کم کند

فرفوریوس که وفور فردوس حکمت از الفاظ او محصلات فرموده که اگر خبرها باشکال و نظایر تمیز و تحقیق نبودی سخن دروغ بایدی یا فتندی ور است بایر دلها و تن آشنا با نکوکاری و ظفر با بردباری و خواری با حرص و عزت با قناعت و ایمن با سلامت با تنهائی یکی از نقاد نقد حکمت عیار ایمنی بر محک تجربت زده نیکوئی باشد در گفتار خبرها بکردار و نه در صورت خبرها معنی و نه در مال خبرها سخاوت و نه در دوست خبرها وفا و نه در علم خبرها عمل و نه در خدمت خبرها ادب و نه در زندگانی خبرها صحت و این وشادی لذات دنیا منحصر است در شش قسم اول لذت یکساعته و آن مباشرت دوم لذت یکروزه و آن مجلس شراب سیم لذت سه روزه و آن استراحت بعد از استحمام چهارم لذت یکماهه و آن نشاط است بفرش و سماع پنجم لذت یکساله و آن ابتهاج و فرحت است بفرزند ششم لذت همیشگی و آن ملاقات برادرانی در سعت و قدرت خاطر فیلسوف تاج ارشاد و سترشد از انکو هر شب افروز این مناصحت بپار است است بسیار خبر باشد که بقرین و معین خود سود نشد علم بی ورع حفظ بی عقل جمال بی ملاحت حسب بی ادب شادی بی امن حکم بی عدل اعتماد بی تجربت

چهار چیز است که وجود آن لازمه حصول چهار چیز دیگر است اول نکوکاری گزیند تا گفتار جمال یکردار گیرد دویم تواضع شعار خود سازد تا در دل خلق شیرین گردد سیم خود را بعبودیت بداند تا خدا را بربوبیت بشناسد ثابت در کارها احتیاط کند تا بمراد ظفر یابد دیگر چهار چیز است که انعدام آن رهینه چهار چیز تواند بود اول صحبت نماید تا حیرت مستولی نشود دویم دوستی دنیا از دل

ندارد

ندارد تا عنصر بهوده تمایش نیارد سیم از یاد حق غافل نباشد تا چراغ دل او نمیرد چهارم در کارها لجاج نپسندد تا در خوشدلی بر خود نبندد شبوک است چهار چیز مستتبع انتفاء چهار چیز یافته اند اول تکبر را پشت دست همت زند تا پای در سنگ ذلت نیاید دویم نهال در زمین بر و مند نشاند تا ثمره پشیمانی نچیند سیم مزاج را با افشار مزاج نبخشد تا بخصومت نینجامد چهارم وطاعت را با خلاص بیاراید تا سعی ضایع نشود انتفاء چهار چیز مستدعی ثبوت چهار چیز دانسته اند اول بد نکند تا ایمن زید دویم ترک قناعت نکند تا توانگر بماند سیم درهم نشود از آنچه آید تا شاد شود بدانچه باید چهارم دروغ نگوید تا وقار بر قرار ماند دیگر مطیه اذکرونی اذکرکم نیست و معیه لنوالله جز فسیهم نباشد یحبهم را ثمره یحبونه دان واوفوا بعهدی جز من نقلته اوف بعهدکم شناس ادعونی مفناطیس وقت استجب لکم آمد و رضی الله عنهم رضوان و رانهمای و رضوا عنه شناس و لئن شکرتم علت وجود لازیدنکم گشت مشاطه من یطع الرسول چهره گشای شاهد فقد اطاع الله است و من رانا ایمنه زدوده فقد رای الحق دست و لئن جاهدوا افشا جز در گردن فلنهدینهم سبلنا حلقه نشود چون من کان لله غمزه دلال دلنواز کان الله له جمال وصال در همه حال از ازل داشته مردبا که بوی باید برد ورنه عالم پر از نسیم صبا است اشارت ده خصلت مذموم است و نسبت بده طایفه مذمومتر اول مضایقه در ملوک دویم غدر در اشراف سیم دروغ در قضاة چهارم فریب در عالمان پنجم خشم در نیکوکاران ششم شره در توانگری هفتم معصیت در پیران هشتم بیماری در طبیبان هشتم

خودپسندی از عاقلان وکسالت از جوانان ده چیز محمودست و بنسبت باده کروه
محمود تر ا طاعت از جوانان ۲ شفقت از خویشان ۳ فروتنی از بزرگان ۴ شکر
از درویشان ۵ بی‌تکلفی از توانگران ۶ حلم از پادشاهان ۷ صبر از مصیبت زدگان
۸ ثبات از دوستان ۹ راستی از تاجران

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]